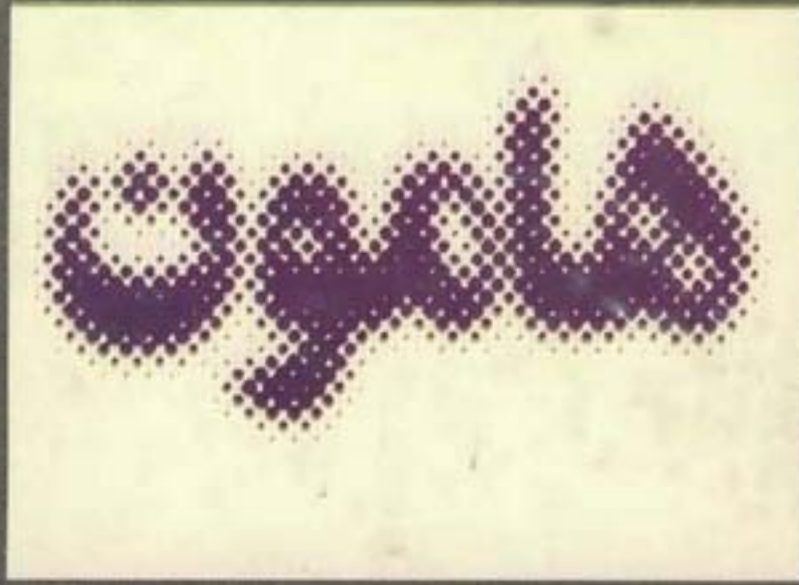




در گفتگوی داریوش مهرجویی و رامین جهاننگلو



دستی

به اضافه متن کامل فیلمنامه و گزیده‌ای از نقد و بررسی فیلم

هامون

فیلمنامه

نوشته داریوش مهرجویی

۱۳۷۳

انتشارات زمانه

هامون

(فیلمنامه)

داریوش مهرجویی

طرح روی جلد: ابراهیم حقیقی

چاپ دوم: تهران، زمستان ۱۳۷۳

تیراژ: ۵۰۰۰

لیتوگرافی: مهران

چاپ: کارون

نظارت فنی: نادر کشیری

همه حقوق برای انتشارات زمانه محفوظ است.

فهرست

۵	چند کلمه
۷	فیلمنامه هامون
۱۲۱	مصاحبه با داریوش مهرجویی رامین جهانبگلو
۱۳۹	نگرشهای گوناگون بر فیلم هامون
۱۶۵	نمایه آثار داریوش مهرجویی

این فیلمنامه با نگاهی به زندگی‌نامه سورن کیرکه‌گور و کتاب هرتسوک اثر
«سائول بلو» تنظیم شده است.

چند کلمه

درباره «هامون» سخن بسیار گفته شده، با این وجود آیا باز هم می‌توان درباره مضامین این فیلم آن‌گونه که داریوش مهرجویی آن‌ها را در سر پرورانده و کوشیده همه و یا بخشی از آن را در قالب «هامون» به بیننده خود عرضه کند، سخن گفت؟ آری. زیرا به هر حال «هامون»، چه از نظر ساخت و پرداخت فیلمی و چه از نظر مضامین فکری، هنوز شایسته بررسی و نقد بیشتری است.

به همین جهت در چاپ دوم فیلمنامه «هامون» نه فقط بخش‌هایی از مطالب چاپ شده درباره آن را آوردیم بلکه با داریوش مهرجویی به گفتگو نشستیم. این گفتگو به درخواست انتشارات زمانه و با حضور رامین جهان‌نگلو صورت گرفت. با هم این مجموعه را می‌خوانیم.

انتشارات زمانه

تیتراژ به صورت نگاتیو بر پردهٔ سیاه نقش می‌بندد. موسیقی باخ ...

رؤیای «حمید هامون». از دور، پشت به دریا، هامون به سوی ما پیش می‌آید.

صدای حمید هامون: خواب می‌بینم که در کنار دریا هستم و با عده ای آشنا و غریبه به سویی می‌روم...

هامون از سوی دریا پیش می‌آید. در کنار دریا، لابلای درختان خشک و بی برگ جنگلی «جعفری» در لباس ایران قرن دهم راه می‌رود. مادر «مهشید» و «دبیری» سپید پوش در حال قدم زدن و گفت و گو با همدیگرند. «سلیمی» در لباس اروپای قرن شانزدهم، متنی را به زبان ایتالیایی می‌خواند و از لابلای درختان می‌گذرد. سه کوتوله در لباس قرن شانزدهم اروپا او را احاطه می‌کنند و دور و بر او می‌چرخند. دوربین به چپ حرکت می‌کند. جماعتی از پرستاران دور و بر دکتر روانشناس در حرکتند، همه در لباسهای سپید... دربارهٔ فیلمی که قرار است ببینند صحبت می‌کنند. گروه زنان را می‌بینیم، با لباسهای محلی و رنگارنگ، میان آنها زنی با مقنعه و چادر مشکی.

نمای باز از منطقه ساحلی. مهشید با لباس عروسی در میان گروهی از

زنان که لباسهای عروسی محلی پوشیده‌اند، پدیدار می‌شود. همه حالت شاد و خوشی دارند و مهشید را که می‌دود و می‌چرخد و از سویی به سویی روانست دنبال می‌کنند و حرف می‌زنند و می‌خندند. جمع آنها از میان دیگران می‌گذرند. به هامون می‌رسند که بهت زده دور خودش می‌چرخد و به مهشید نگاه می‌کند. مهشید دور می‌شود....

جماعت به محوطه ای باز و گسترده رسیده‌اند. روبه‌رو، بالای تپه ای خشک و خالی پرده بزرگ سینما دیده می‌شود. همگی آرام به سوی پرده پیش می‌روند. صدای شعر سلیمی از دور شنیده می‌شود:

O leggiadri occhi belli
occhi miei cari
Vivi raggi del ciel serene chiari . . .
tanto crude al mio amor
quanto spietate . . .

جماعت به پای تپه می‌رسند و به پرده چشم می‌دوزند. تصویر پرده جان می‌گیرد، سیاه می‌شود. شمارش معکوس شروع می‌شود: ۵، ۴، ۳... و تصویر نمایی از همان جماعت است که ایستاده‌اند و به بالا - به خود - نگاه می‌کنند. کسی دستش را بالا می‌گیرد و خود را نشان می‌دهد. مهشید به نمای درشت خود نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. هامون نیز میان کوتوله‌ها بهت زده به تصویر خود خیره است... تصویر جماعت را نشان می‌دهد که به نقطه دیگری می‌رسند. می‌ایستند و به بالای تپه کوچکی نگاه می‌کنند. کوتوله‌ها پیش می‌دوند و در پشت تپه ناپدید می‌شوند... جماعت منتظرند. رفته رفته از پشت تپه کوتوله‌ها پدیدار می‌شوند که دست موجودی اساطیری (جن، ساتیر) را گرفته‌اند و پیش می‌آورند. جن (مهندس عظیمی) لاغر و نحیف است. شاخ کوچکی بر سر، شل سیاهی بر دوش و عینک ذره بینی به چشم دارد. جماعت با شگفتی به او چشم دوخته‌اند. جن و کوتوله‌ها نزدیک می‌شوند و سر تپه می‌ایستند. هامون می‌بیند که جن سم دارد و پاهایش شبیه پای بز است که... دست دراز می‌کند و با صدایی گرفته و خفه به مهشید می‌گوید:



جن: بیا، بیا... نقشو فراموش نکن... باید خیلی خوب توی حسّ بری
... بیا... بیا... بیا...

مehشید که به جن خیره است رفته رفته مجذوب و مسحور او می‌شود و آرام به سویش می‌رود... جماعت بهت زده به او نگاه می‌کنند، هامون نیز. کوتوله ها پیش می‌دوند، دست مهشید را که اینک لبخند می‌زند می‌گیرند. او را از تپه بالا می‌برند و دست او را در دست جن می‌گذارند. جن دست مهشید را می‌گیرد. همراه کوتوله ها برمی‌گردد و همگی پشت تپه ناپدید می‌شوند... جماعت همچنان خیره به بالا نگاه می‌کنند... هامون، نگران، به سوی تپه پیش می‌رود و خود را به بالای آن می‌رساند و ناگهان وحشت زده می‌ایستد و به پایین نگاه می‌کند: دره ای عمیق و تاریک جلوی پای اوست. هامون به دوردستها چشم می‌دوزد. در کنار ساحل دریا، جن و مهشید دست در دست هم، آرام آرام دور می‌شوند. کوتوله ها تور بلند عروس (مهشید) را گرفته‌اند و رقص کنان به دنبال آنان روانند.

هامون مضطرب و هراسان برمی‌گردد. از تپه پایین می‌دود. می‌خواهد از میان جماعت بگذرد، ولی... به او راه نمی‌دهند. دور او را احاطه می‌کنند. می‌گویند: ترسو، ترسو. او را هو می‌کنند و به عقب هل می‌دهند و می‌خندند... هامون هراسان می‌کوشد راه خود را از میان آنان باز کند... پس از آن که قدری پیش می‌رود، ناگهان با هیبت غول آسای دکتر روانشناس - «سماواتی» - برخورد می‌کند که گرز بزرگی به دوش دارد و یک چشمش کور است. سماواتی راه او را سدّ می‌کند و او را به عقب هل می‌دهد. جماعت همچنان دور و بر آنان به سروصدا مشغولند. هامون عقب عقب می‌رود و به زمین می‌افتد. سماواتی گرز را بالا می‌برد و بر سر هامون می‌کوبد. هامون خود را کنار می‌کشد. جماعت سروصدا می‌کنند. سلیمی آنها را کنار می‌زند.

سلیمی: شلوغ نکنین، بذارین دوئلشونو بکنن.

سماواتی دوباره گرز را بر سر هامون فرود می‌آورد و هامون دوباره جا خالی می‌کند. سماواتی با قدرت تمام تخته سنگ بزرگی را بلند



می‌کند و بالای سر می‌گیرد. هامون وحشت زده دست پیش می‌برد تا مانع او شود، ولی سماواتی سنگ را بر فرق هامون می‌کوبد. صدای فریاد هامون و تصویر که سیاه می‌شود...

دوش حمام (در آپارتمان خالی دبیری) با فشار باز می‌شود و آب بر سر هامون می‌ریزد. هامون زیر دوش ایستاده است... لحظه‌ای بعد دوش را می‌بندد. کت حوله‌ای بلند سفید را به تن می‌کند. جلوی آینه می‌ایستد و با حوله دیگری سر و صورتش را خشک می‌کند. به تصویر خود نگاه می‌کند.

هامون (با خود): چیه بابا؟ چیه؟ کجا داری می‌ری؟ هُشه؟ چته؟... مرتیکه گه!

هامون، لیوان خالی را از روی قفسه آشپزخانه برمی‌دارد. یک کیسه چای «لیپتون» در آن می‌اندازد و آن را زیر شیر آب گرم می‌گیرد. دو حبه قند در لیوان می‌اندازد و چای را به هم می‌زند. جرعه‌ای می‌نوشد و از مزه بد آن رو ترش می‌کند. هامون وارد سالن بزرگ و خالی آپارتمان می‌شود. در گوشه‌ای رختخوابش پهن است، چند کتاب و دفترچه یادداشت، دور و بر آن لباسهای پراکنده، این جا و آن جا قوطی کنسرو نیمه خالی و بشقاب حاوی لوبیای خشک شده. هامون می‌نشیند. از پاکت سیگار، سیگاری درمی‌آورد، آتش می‌زند و به طرف بالکن می‌رود.

روی بالکن می‌ایستد و به شهر نگاه می‌کند... در دوردستها میان غبار حاکی از آلودگی هوا، اتومبیلها روی پل وول می‌خورند... میان آنها یک کاروان شتر دیده می‌شود که ترافیک را به هم ریخته‌اند. هامون به سیگارش پکی می‌زند و پشت میز کوتاهی در بالکن می‌نشیند. روی میز چند کتاب قطور: «داستان پیامبران و کلیات شمس»، «فرهنگ انجیل»، کتاب «ترس و لرز» اثر کی برکه‌گور و کتابهای دیگر دیده می‌شود و در کنار آنها انبوهی یادداشت و کاغذهای پراکنده.

هامون کتاب قطوری را از روی دست نویسه‌ها برمی‌دارد. روی صفحه اول آن نوشته شده: «عشق و ایمان نزد ابراهیم» و زیر آن: «پایان نامه

دکترای حمید هامون در علوم انسانی». حمید اوراق را ورق می‌زند و به اصلاح متن می‌پردازد. صفحه ای را برمی‌دارد و می‌خواند.

هامون: انسان از آن چیزی که بسیار دوست می‌دارد خود را جدا می‌سازد... در اوج خواستن نمی‌خواهد...

با قلم دور واژه «خواستن» دایره ای می‌کشد و بالای آن می‌نویسد «تمنا» و دوباره می‌خواند...

هامون: در اوج تمنا نمی‌خواهد... دوست می‌دارد، اما در عین حال می‌خواهد که متنفر باشد... امیدوار است، اما امیدوار است که امیدوار نباشد...

باد می‌وزد. حمید دست روی نوشته ها می‌گذارد و دوباره به خواندن می‌پردازد.

هامون: ...همواره به یاد می‌آورد، اما می‌خواهد که فراموش کند... باد شدیدتر می‌وزد و اوراق را از جا بلند می‌کند. هامون که غافلگیر شده دست روی آنها می‌گذارد، اما باد سخت است و تعدادی از اوراق پرواز می‌کنند. حمید که کلافه است و زیر لب دم از بدشانسی خود می‌زند، بیهوده می‌کوشد اوراق را به چنگ آورد. کتابهای روی میز نیز باز شده به شدت ورق می‌خورند. لیوان چای می‌افتد و می‌شکند. حمید همچنان در هوا چنگ می‌اندازد... و اوراق از ارتفاع بلند ساختمان پروازکنان به زمین می‌رسند.

هامون با شتاب به داخل آپارتمان برمی‌گردد. نزدیک است پا روی لیوان شکسته بگذارد. در این اثنا کلیدی در قفل در آپارتمان می‌چرخد. در باز می‌شود و دبیری، وکیل هامون، وارد می‌شود، لاغر و شصت ساله. قدری می‌لنگد.

دبیری: کجا؟ کجا؟

هامون: باد زد کاغذامو...

دبیری: بیا، بیا، لخت که نمی‌رن کاغذ جمع کنن. این ریختی نرو بیرون جلو مردم. خوب نیست. بیا باهات کار دارم. بیا. یه خورده خوراکی موراکی برات خریدم (دبیری نایلکس کنسروها را نشان هامون

می‌دهد و آن را کف آپارتمان می‌گذارد).

هامون: خیلی ممنون.

دبیری نگاهی به کف آپارتمان و نگاهی به جارویی که در کنار دیوار است می‌اندازد.

دبیری: بابا من اینارو (جارو و تی) آوردم این جا رو تر و تمیز کنی. همین طور ول کردی رفته پی کارش؟

هامون: خیلی معذرت می‌خوام. من اصلاً حالشو، روحیه شو نداشتم. دبیری نگاهی به صورت اصلاح نشده و پریشان هامون می‌کند و کشیده آرامی با ملاطفت به صورتش می‌زند و با لحنی خندان می‌گوید: دبیری: این قیافه‌آنی منی چیه به خودت گرفتی بچه؟ یه خورده به خودت برس.

هامون (نگران رساله دکترایش): باید بشینم همه رو دو مرتبه بنویسم. دبیری: امروز ساعت دوازده تو دادگاه قرار داریم. یادته که؟ باید هر چی نه و نو داری بذاری کنار و زنه رو طلاق بدی بره پی کارش.

هامون (با دلخوری): دلت خوشه ها!

دبیری: اگر من و کیلتم می‌گم دیگه هیچ راهی نمونده. تو این قضیه دستش پره ناکس.

هامون (به بیرون و به دست نوشته هایش نگاه می‌کند): من که نمی‌تونم به این سادگی ول کنم بره؟

دبیری با نوعی همدردی ساختگی به سوی هامون می‌آید.

دبیری: می‌فهمم. منم حس دارم. می‌دونم که به قلبت ریده شده، ولی چاره ای نیس. باید واقعیتو قبول کنی...

هامون: مگه قبول نکردم؟

دبیری: نه. تو می‌خوای همه دوست و مخلصیت باشن، چاکرت باشن، اما خودت یه قدم ور نمی‌داری. تو باید تو دادگاه خفه خون بگیری. آتو به دست مهشید و دار و دسته ش ندی. ببین چه جوری دارم بهت می‌گم آ.

هامون: من طلاق نمی‌دم (و به طرف آشپزخانه می‌رود).

هامون در آشپزخانه از یخچال نوشابه ای برمی‌دارد، در آن را باز

می کند و برمی گردد.

هامون: معلوم می شه این دری وریا که مهشید سر هم کرده که من شیش تا فیوز پروندم و چی و چی، رو تو هم اثر کرده؟ آره؟ مهشید تو رم گول زده؟ راستشو بگو، چقدر گیرت می آد؟

دبیری ناگهان برمی آشوبد. کاغذهای پرونده را محکم به داخل کیفش می کوبد. کیف را با عصبانیت بلند می کند.

دبیری: خدا شاهده الان این کیفو می کوبم تو کلام. خودمو از این جا پرت می کنم پایین آ (کیف را زمین می کوبد).

هامون می کوشد دبیری را آرام کند، ولی دبیری ول کن نیست.

دبیری: بعد از این همه سال همنشینی با بابات، با ایل و جد و تبارت این دستمزد منه؟ هان؟ آوردمت این جا تو خونه خودم از دست پلیس، از دست مأمور، که توقیف نشی... آخ، قلبم...

هامون: بشین. بشین دبیری جون. اینو بگیر (نوشابه را به طرف او می گیرد) بخور. اینو بخور. واسه ت خوبه...

دبیری (نفس زمان، نوشابه را پس می زند): اون کیفو بده من. اون کیفو بده...

هامون کیف دبیری را به او می دهد. دبیری پوشه حاوی پرونده هامون را از کیف بیرون می آورد.

دبیری: مهشید همه ضوابط و شرایطی که... که به زن اختیار می ده که برای طلاق به... محکمه ارائه بده... و اون رو اثبات کنه جمع و جور کرده (از روی پرونده می خواند) ... شوهر نفقه نمی دهد... شوهر هزینه زندگی رو تأمین نمی کند...

هامون (با تعجب): اینو مهشید گفته؟ من هزینه زندگی رو تأمین نمی کنم؟ من که هر چی از این ور و اون ور درمی آوردم، هر چی قرض و قوله می کردم که دو دستی تقدیم می کردم خدمت خانوم.

دبیری: یک زن بی سرپرست تک و تنها تو این شهر شلوغ، تو این شهر گرون، با یه بچه...

هامون میان حرف دبیری می دود و با عصبانیت می گوید.

هامون: ماهی ده دوازده تومن فقط خرج رنگ و بوم و قلم موهاش بود. به علاوه ریخت و پاشها و کثافتکاریهای هنری دیگه ش...
دبیری (بیشتر با خود و بی اعتنا به هامون):... با چه فلاکتی روزشو شب می کنه و شبشو روز...

هامون: تمام قسط خونه رو من تأمین کردم. آخه چرا گوش نمی کنی به حرف من؟ می گم تمام قسط خونه رو من تأمین کردم...
دبیری (از روی پرونده می خواند):...مehشید این جا ثابت می کنه تو حُسن سلوک نداری...

هامون (با خود):...من هزینه زندگی رو تأمین نمی کنم؟...
دبیری (ادامه می دهد):...مبتلا به جنون ادواری هستی. ظلم می کنی به اون و بچه اش. محیط خونه رو پر از تشنج و عذاب کردی. مهشید می گه تا بچه یه خورده گریه می کنه، هامون فریاد می کنه و می گه بچه افکار منو مغشوش کرده...

هامون: خُب بابا جون، من دارم تو خونه کار می کنم...می نویسم...
دبیری: ..ذن و بچه رو چند بار کتک زدی...
هامون: این دروغه!

دبیری: دیگه زن و بچه تأمین جانی ندارن تو خونه. یه بار زنتو از رو پشت بوم می خواستی پرت کنی پایین...

هامون (فریاد می زند): بابا جون دروغه، دروغه. می خواست خودکشی کنه، نجاتش دادم. شاهد دارم.

دبیری (فریاد می زند): واسه همین آم پلیس گذاشته در خونه...
هامون: نخیر، به خاطر اینه که چون خونه رو به اسم خودش کرده. دیگه من حق ندارم برم خونه. منو باید بندازه بیرون.

دبیری: گزارش مأمور پلیس، مأمور کلانتری، شهود محلی، پزشکی قانونی در مورد جراحات ناشی از کتک کاری...

هامون: بریم داد گاه...
دبیری: ..و گزارش دکتر روانکاو سماواتی...
هامون: که چی؟



دبیری: که حمید کیس سایکوتیک حادّه، خُله، که نه تنها از نظر روانی که از نظر جسمانی هم مریض است...

هامون: من مریضم؟ من مریضم؟ از نظر جسمانی؟...
دبیری (برمی‌خیزد و راه می‌افتد): هر چی زودتر کلک قضیه رو بکنی راحت تری. ساعت دوازده تو دادگاه منتظرت هستم، یادت نره.
هامون: خداحافظ...

دبیری در آپارتمان را باز می‌کند. به هامون نگاه می‌کند. مجدداً در را می‌بندد و به او نزدیک می‌شود. می‌کوشد آرام و صمیمی باشد.
دبیری: تو هم مثل باباتی. صغیری. احتیاج به قیم داری... می‌گم ولش کن بره. زنیکه احمق عوضی رو بذار بره گم شه. تا کی می‌خوای اسیر و عبیدش باشی؟ ولش کن بره... زنیکه ددري...چی...حالا... هر چی از دهنم دربیاد می‌گم آ...
دبیری در را با عصبانیت می‌بندد و می‌رود... هامون بی حرکت می‌ماند.

هامون سطل محلول پاک‌کننده را بر زمین می‌گذارد و مشغول تی کشیدن پارکت کف آپارتمان می‌شود پارکت برق می‌زند...
صدای هامون: چرا این قدر در برابر ابراز قدرت ضعیفم؟ این ضعف من از کجا می‌آد؟... از پدرم؟... از مادرم؟... از وطنم؟... از مهشید؟ (آه می‌کشد) ای مهشید...مهشید... همه اش از اون صبح کذایی شروع شد...

هامون در حال تی کشیدن کف آپارتمان خانه جدیدشان است. تازه به خانه اسباب‌کشی کرده‌اند. وسایل خانه این جا و آن جا نامنظم چیده شده. مهشید در حال تمیز کردن ظروف کریستال است. او با پارچه سفید، با ظرافت و دقت یک جام کریستال را پاک می‌کند... هامون از جعبه های کتاب، کتابهایش را درمی‌آورد و طبقه بندی می‌کند.

صدای هامون: تازه به خونه جدیدمون که این یارو مرتیکه عظیمی ناکس، بساز و بنداز معروف بالاخره بهمون قالب کرد اسباب‌کشی کرده بودیم...

صدای مبهمی از بیرون می‌آید... مهشید به طرف پنجره می‌رود.
لحظه‌ای نگاه می‌کند، بعد برمی‌گردد.

مهشید: بیا برو ببین این یارو چی می‌گه. من که نمی‌فهمم چی
می‌خواد...

صدا (از دور): اوی صاب خونه، این جا کیه؟ این خونه مال کیه؟
هامون کتابی را روی دسته کتابها می‌گذارد و به طرف سالن و بالکن
می‌رود. روی بالکن می‌ایستد و به پایین نگاه می‌کند.
رفتگر وارد حیاط می‌شود و به پنجره بالا که هامون ایستاده نگاه می‌کند
و می‌گوید.

رفتگر: ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن...
هامون: بله؟

رفتگر: کیسه ات پاره شده، نمی‌تونم ببرم (و بعد ادامه می‌دهد)
رحمی به من خسته دل بی سر و پا کن...

صدای رفتگر از بیرون همچنان ادامه دارد. هامون از داخل خانه به
دنبال کیسه زباله می‌گردد. از لای لباسها و وسایل درهم و برهم یکی از
لباسهای مهشید را برمی‌دارد. کیسه پلاستیکی اش را پاره می‌کند و لباس
مهشید را بیرون می‌اندازد.

هامون در حال دویدن و با شتاب از آپارتمان بیرون آمده و وارد حیاط
می‌شود. کیسه پلاستیکی را در دست گرفته‌است. در گوشه حیاط «علی»
پسر کوچک هامون سوار بر سه چرخه است. هامون شتابان به سمت در
می‌دود.

رفتگر همچنان شعر می‌خواند

هامون (به رفتگر): آقا، پاشو بیا، بیا...
رفتگر (با اعتراض): من نمی‌برم اینو آقا جان. دست و بالم زخم و
زیلی شده...

هامون (کیسه پلاستیکی را نشان می‌دهد): ایناها بابا، کیسه آوردم، ایناها.

رفتگر: نمی‌تونم آقا جان. نمی‌تونم ببرم.
هامون: خُب، برو اون بیلِت رو وردار بیار.
رفتگر: بیل ندارم آقا جون. من از کجا بیل بیارم؟ من باغبون نیستم که، من کارگر شهرداری ام...
هامون (تسلیم شده): خیلی خُب، بیا سرشو بگیر...
هامون خم می‌شود و با دست آشغالها را به داخل کیسه جدید می‌ریزد.

راه پله خانه. هامون در حالی که دستهای کثیفش را بالا گرفته، از پله ها بالا می‌رود و آنها را می‌شمرد.

هامون: یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده...
هامون همچنان پله ها را می‌شمارد و می‌خواهد با همان سرعت از کنار بهجت خانم، خدمتکار نسبتاً فربه آنها بگذرد... ولی بهجت خانم با دستهای پر از پاکت خرید هن و هون کنان جلوی او بالا می‌رود و راه نمی‌دهد. حمید می‌گوید: ببخشید و بی اختیار به بهجت خانم می‌خورد. بهجت خانم می‌چرخد. تعادلش را از دست می‌دهد. پاکتها از دستش رها می‌شوند. هندوانه، سطل ماست، میوه ها، دو ماهی بزرگ، سبزی و غیره همه به پایین قل می‌خورند. سطل ماست محکم به زمین می‌خورد. مقداری ماست به روی تابلوی آبستره مهشید می‌ریزد. سرتاسر پله ها و پاگرد کثیف و به هم ریخته می‌شود.

بهجت خانوم: آقا چی کار کردی؟ چی شد؟... ای وای...
هامون: آخ... چرا این جوری شد... آه... آه... افتضاح، کثافت زدیم...
هامون پله های لغزان را با احتیاط پایین می‌رود... دولا می‌شود. با دو دست گردن ماهی ها را می‌گیرد و بلند می‌کند.

صدای مهشید (از دور): بهجت خانوم! بهجت خانوم!

مهشید سر می‌رسد. بهجت خانم را می‌بیند.

مهشید: چی شده؟

بهجت خانم: آقا...

هامون: آقا چیه؟

چشم مهشید به پله ها و هامون می افتد که ماهی به دست ایستاده است و نگاه می کند.

مهشید (عصبانی): چی کار کردی؟

هامون: خُب چیه؟ تمیزش می کنم.

مهشید (داد می زند): چی کار کردی؟ اون جا رو ببین، تابلومو چی کار کردی؟

هامون (با اشاره به تابلو): خیلی خُب بابا، مگه چه فرقی کرده؟

مهشید: زندگی مو خراب کردی!

مهشید از میان وسایل نقاشی، قلم موها و قوطی خالی رنگ و هر چه که دستش می آید را برمی دارد و برای هامون پرتاب می کند.

مهشید: احمق!

هامون (داد می زند): احمق خودتی.

مهشید: دیوونه!

هامون: دیوونه خودتی. احمقِ عوضی!

مهشید: آه.

هامون: خجالت نمی کشه...

مهشید (به بهجت خانم): پاشو بهجت خانوم، پاشو... طوریت شده؟

بهجت خانم با آه و ناله راه می افتد. مهشید بهجت خانم را بلند می کند.

بهجت خانم به اتاق بچه و مهشید به آشپزخانه می رود... از جیب روپوش کارش سیگاری درمی آورد و فندک می زند.

بهجت خانم: آخ، آخ، ببین چی کار کرده؟

هامون از پله ها با احتیاط بالا می آید.

هامون: خُب، پیش می آد دیگه. مگه تقصیر من بود؟ تصادفه دیگه!

هامون وارد آشپزخانه می شود و ماهی به دست رو به روی مهشید

می ایستد. مهشید بی درنگ روی برمی گرداند که چشمش به او نیفتد.

مهشید (عصبانی): از جلو چشم دور شو!

هامون ماهیها را با غیظ جلو پای مهشید می اندازد. مهشید با عصبانیت به ماهی لگد می زند و آن را دور می کند. هامون دستش را با پرده توری پاک می کند و بیرون می رود.

هامون (بلند با خود): بسه، بسه. باید یه فکر اساسی کرد. مهشید با غیظ به سیگارش پُک می زند و به جا پای کشیف و ماستی هامون روی پارکت نگاه می کند.

هامون به داخل اتاق ته راهرو می رود و مشغول تعویض لباس می شود. مهشید همچنان دلخور و دمق است... بالاخره سیگار را در زیرسیگاری خاموش می کند و به طرف اتاق ته راهرو می رود. هامون لباس می پوشد و زیر لب به خود می گوید.

هامون: ...آدم بره تو ده زندگی کنه...

مهشید در آستانه در می ایستد.

مهشید (سرد و محکم): ما دیگه نمی تونیم با هم زندگی کنیم. ازدواجمون دیگه نمی تونه ادامه پیدا کنه. گفتنش دردناکه، ولی من هیچ وقت به تو علاقه نداشتم. دیگه آم ندارم. باید قطعش کنیم.

هامون با شگفتی به مهشید نگاه می کند.

هامون: ولی من به تو علاقه دارم.

مهشید: می دونم. تو به خودتم علاقه داری.

هامون: خُب، این طبیعی یه، مثل هر کس دیگه. تو خودتو دوس

نداری؟

مهشید (با قاطعیت): نه. خود این جوری مو دوس ندارم. با تو دارم

می پوسم.

هامون: چرا پای منو وسط می کشی. تو داری یه بحران شدید روانی رو

طی می کنی و طبیعیه که از هر کس و هر چیزی ممکنه بدت بیاد.

مهشید: نه، نه، من دیگه این شر و ورهای تورو گوش نمی کنم. در

باب وصل و یگانگی و استحاله در دیگری و با معبود یکی شدن و این

مزخرفات. تو عملاً نشون می دی یه آدم دیگه ای هستی.

هامون: تو چه طوری می تونی ثابت کنی...

مehشید: صد و هشتاد درجه حرف و عملت با هم فرق می‌کنه. یه ذره به فکر من و بچه‌ت نیستی.

هامون: چطور ممکنه؟

مehشید: کله تو کردی تو این کتابای لعنتی. می‌خوای همه خفه خون بگیرن... نمی‌تونم دیگه تحملت کنم. (و در صندوق لباس را محکم می‌بندد)

هامون: تو می‌خوای من اون‌ی باشم که واقعاً تو می‌خوای من باشم؟ اگه اون‌ی باشم که تو می‌خوای، پس دیگه من، من نیست. یعنی من «خودم» نیستم.

مehشید: من، من، من، من، آه...

هامون: خُب، آره. تو واقعاً خودتی؟ تو آدم دو سال پیشی؟ تو آدمی هستی که من می‌شناختمت؟ آره؟ تو یعنی اصلاً عو.. عو.. عوض نشدی؟

مehشید: نع. عوض نشدم. تو رو دیگه دوس ندارم.

هامون (وا می‌رود، با صدای گرفته): مهشید، واقعاً این جوریه؟ یعنی همه اون زمزمه‌ها، زندگیا، عشقا، همه، دروغ بود؟

مehشید پوزخند تلخی می‌زند و برمی‌گردد برود. هامون کفشی را به طرفش پرت می‌کند. کفش به دیوار می‌خورد. مهشید برمی‌گردد. خشمگین و تهدیدکنان به او نگاهی می‌اندازد و سپس می‌رود. هامون می‌نشیند. صدای گریه مهشید...

در اتاق بچه، مهشید سر روی تخت بچه گذاشته و گریه می‌کند. کنارش بهجت خانم نشسته‌است و سعی می‌کند او را آرام کند.

مehشید: خسته شدم... خسته شدم از این زندگی...

بهجت خانم: گریه نکن... نه...

هامون لباس پوشیده و مشغول جمع کردن وسایل سفر است. ساکش را جلو می‌کشد و چند کتاب از توی کارتنها درمی‌آورد و در... آن می‌گذارد. ساک کوچکتر را به دوش می‌اندازد و به طرف اتاق بچه می‌رود. هامون (رو به بهجت خانم): من چند روزی می‌رم کاشان پهلوی

علی...

بهجت خانم با دست اشاره می‌کند که بهتر است هامون دور شود و برود. هامون راه می‌افتد. پیراهنش را توی شلوار می‌کند و از پله‌ها پایین می‌رود. در پایین پله‌ها علی در حال بالا بردن سه چرخه خرابش از پله‌هاست. صدای هامون می‌آید.

هامون: علی، علی جون، بابا داره می‌ره. ای، ای، چرخت چرا این جوری شده؟ اینا چرا این جوری شده؟
علی: کلاش سوخته.

هامون روی سه چرخه خم می‌شود و آن را واری می‌کند.
هامون: کلاش سوخته؟ می‌خوای بابا برات درست کنه؟
علی به نشانه موافقت سری تکان می‌دهد. هامون مشغول جمع کردن خرت و پرت‌های سه چرخه می‌شود.
هامون: یه بوس بده بابا. زودی می‌آم (علی را می‌بوسد) یه بوس دیگه به بابا بده... شلوغ نکنی ها... برو پهلوی بهجت خانم...
سه چرخه را بر دوش می‌گذارد و می‌رود.

در جاده کاشان، هامون پشت فرمان در حال رانندگی است. از داشبورد نواری بیرون می‌آورد و در ضبط صوت می‌گذارد: موسیقی باخ. ماشین هامون در جاده پیش می‌رود...

صدای هامون: باید بتونم تکه‌های زندگی مو کنار هم بذارم. بینم از کی رابطه با مهشید خراب شد؟ تا یکی دو سال پیش که همه چیز خوب و عالی و عاشقانه بود.

هامون آرام به سمت چپ سر برمی‌گرداند. کنار دست او مهشید و علی نشسته‌اند. مهشید می‌خندد.

مهشید (دور دست را نشان می‌دهد): علی جون، علی، پرنده‌ها رو بین. می‌بینی؟

هامون سببی را گاز می‌زند و تعریف می‌کند.
هامون: یارو می‌ره مهمونی. از مهمونی که برمی‌گرده می‌بینه کفشاش نیست. می‌گه من کی رفتم؟

مehشید نخست تعجب می کند و سپس می خندد، هامون نیز. علی با لحن
کودکانه ای جوک می گوید.

علی: دو تا گوجه فرنگی بودن... اولی به دومی می گه بپا کامیون لهت
نکنه. کامیون می آد لهش می کند. اولی بهش می گه خداحافظ ربّ گوجه
فرنگی...

مehشید و علی کنار دست هامون خوابیده اند... هامون می راند... تنهاست.
صدای هامون: چرا خراب شد؟ از کی؟ از کجا شروع شد؟... شاید
از وقتی که رفت سراغ اون مرتیکه دکتر روانکاو بی سواد احمق که مغز
دختره رو خورد و پاک دیوونه ش کرد. اصلاً...

مطب دکتر سماواتی. تصویری درشت از تابلوی مطب: دکتر
سماواتی، متخصص اعصاب و روان. ساختمانی با معماری قدیمی و تر و
تمیز.

هامون و مehشید از انتهای رواهر و طبقه پایین وارد می شوند، به سمت
پله ها- رو به دوربین پیش می آیند. از پله ها بالا می روند. با شتاب و با
فاصله از هم حرکت می کنند. به طبقه بالا می رسند و وارد مطب دکتر
سماواتی می شوند. منشی سماواتی از جا برمی خیزد.
مehشید: سلام، خانوم.

منشی: سلام، حالتون خوبه. خواهش می کنم.
منشی به طرف اتاق دکتر می رود و در همین اثنا سماواتی در اتاق را
باز می کند و خارج می شود. (بلندقد، لاغر، ۵۵ ساله)
مehشید: سلام، آقای دکتر.

دکتر: سلام علیکم، حالتون خوبه؟ (به هامون نگاه می کند) من از
خانوم خواهش کردم شما رو بیارن اینجا بینم.

هامون: بله، اتفاقاً منم خیلی دلم می خواست شما رو زیارت کنم.
دکتر به مehشید اتاق خود را نشان می دهد و به هامون صندلی انتظار را.
دکتر: شما بفرمایید این جا. شمام تشریف داشتباشین، الان می آم.

مehشید وارد اتاق دکتر می‌شود. دکتر از اتاق انتظار بیرون می‌رود. هامون پس از قدری درنگ به دنبال او خارج می‌شود و در راهرو با دکتر صحبت می‌کند.

هامون: آقای دکتر. ببخشید قربان، من اساساً خودم از مهشید خواستم که بیاد و روانکاوی بشه و در جهت اطلاع تون عرض بکنم که البته خودتون با هاش صحبت می‌کنین، می‌فهمین، ولی منبع نوروز و بیماری مهشید باباشه ها. منو این وسط علم کرده که یه چیزی به باباهه ثابت کنه. ولی چون من...

سماواتی: بسیار خوب، شما بفرمایید یه چند دقیقه بنشینید. هامون برمی‌گردد، ولی منصرف می‌شود و دوباره به دنبال دکتر راه می‌افتد.

هامون: باشه. ولی آقای دکتر من اساساً می‌خواستم ببینم دید شما از کدوم زاویه است. یعنی مریض‌هاتون زوپ و زوپ می‌بندین به قرص یا که می‌شینین با هاش دو کلمه درد دل می‌کنین؟ سماواتی (بلند می‌خندد): هاها... بستگی داره، هر دو. حالا شما بفرمایین یه دقیقه بنشینین.

هامون درنگ می‌کند، اما دوباره به دنبال سماواتی از پله‌ها پایین می‌رود.

هامون: اگه این طوره چی چی می‌پرسین؟ چی چی می‌خواین؟ پدر، مادر، جد و آباد، اگر مطرحه، که من مادرم اونقدر زود رفت و پدرم اونقدر صاف و ساده بود که آسته می‌رفت و آسته می‌اومد که گربه شاخش نزنه. ولی من درست ضد بابامم. من مرتب شلنگ تخته می‌اندازم، ولی به هیچ جایی نمی‌رسم دکتر. (رو به روی دکتر می‌ایستد و با استیصال) دارم فرو می‌رم. من دیگه به هیچی اعتماد ندارم. به هیچی اعتقاد ندارم. دارم هدر می‌رم. این یعنی چی؟

سماواتی (با اطمینان): این یه مورد استثنایی نیست که قابل حل نباشه، کاملاً قابل حله.

هامون: نه دکتر. من یه موقعی فکر می‌کردم یه گهی می‌شم، ولی هیچ

پخی نشدم. چهل و خورده ای ازم گذشته، ولی بدتر آویزونم، آویزون. چی کار کنم؟ ما آویخته ها، به کجای این شب تیره بیاویزیم قبای ژنده و کپک زده خودمون رو؟...

دکتر آستین کتش را از دست هامون بیرون می کشد و به طرف توالت می رود.

سماواتی: شما بفرمایید بشینید اون جا...
دکتر سماواتی وارد توالت می شود.

در بالکن مجاور مطب دکتر سماواتی هامون ایستاده است و به باغ نگاه می کند. صدای خفیف مهشید از پشت پنجره مشرف به بالکن شنیده می شود. هامون چند قدم پیش می رود و از پشت پنجره نیمه باز و از لای پرده ها مهشید را می بیند که زیر نور ملایم اتاق، رو به روی میز دکتر نشسته و آهسته و آرام حرف می زند. سماواتی داخل صندلی فرو رفته، به او گوش می دهد و گاه یادداشت برمی دارد.

مهشید: ...از یه طرف می دونم خودخواهم، جاه طلبم. دلم می خواد یه کسی باشم، ولی خودمو واسه این مردم و این مملکت زیادی می بینم. می خوام برم...
دکتر: کجا؟

مهشید: چه می دونم. یه جایی که بشه نفس کشید. زندگیم با هامون داره هدر می ره... بعد، این احساس بی خاصیت بودن خودم، بی خاصیت بودن کارم، چی رو می خوام ثابت کنم؟ چار تا تابلوی نقاشی که بعد از مرگم به در و دیوار خونه مردم بخوره، چه اهمیتی داره؟
دکتر: اهمیت نداره؟

مهشید: چرا، قبلاً فکر می کردم مهمه. فکر می کردم هر کاری از زیر قلم موی من می آد بیرون یه واقعه مهم تاریخی یه، ولی حالا... هیچی معنی نداره... جلوه این همه مرده... این همه جنازه...

دکتر: چطور شد با هامون آشنا شدی، ازدواج کردین؟
مهشید: چه می دونم، همون کلیشه معروف. بابا فشار می آورد که



عروسی کنم. دلش می‌خواست منو بده به یه پولدار عوضی. بعد، با هامون آشنا شدم... ازش خوشم اومد، از خلبازیاش، از سواد و معلوماتش. چه می‌دونم!

هامون پشت پنجره بی‌اختیار لبخند می‌زند و به فکر فرو می‌رود.
 مهشید: اون باعث شد من پوست بندازم... خیلی چیزا رو بفهمم...
 هامون به یاد می‌آورد: در خیابانی سرسبز در شمال شهر، مهشید، دل‌زنده و خوشحال و پرتحرک به سرعت در حال راه رفتن است. در خیابان دیگری هامون نیز با شتاب در حرکت است، با پیراهنی سفید، شلوار لی و کیف بزرگی بر دوش. مهشید از پله‌هایی پایین می‌آید. هامون عرض خیابانی را طی می‌کند. مهشید از چند کوچه عبور می‌کند. هامون از خیابانی فرعی می‌گذرد... به ساختمان کتابسرا می‌رسد و وارد می‌شود.

داخل کتابسرا، هامون صدای مهشید را که در طبقه بالاست می‌شنود.
 مهشید: حمید.
 هامون به بالا نگاه می‌کند و سپس از پله‌ها بالا می‌رود و به مهشید می‌رسد.

هامون: سلام.
 مهشید: چطوری؟
 هامون: دیر که نکردم؟
 مهشید: دیگه داشتم می‌رفتم.
 هامون: جدی (به جلد کتابی که مهشید در قفسه می‌گذارد نگاه می‌کند) Energy for Man. راجع به جود و مود و این حرفهاست؟
 مهشید: نه، انرژی اتمی یه راستی کتابات رو آوردم.
 مهشید کتابی را از کیفش بیرون می‌آورد و به هامون می‌دهد. نسخه انگلیسی «دمیان» هرمان هسه است.
 مهشید: این «دمیان» معرکه بود.
 هامون: آره معرکه است!

مehشید (کتاب «کودگی و نوجوانی تولستوی» را به دست هامون می‌دهد): تولستوی، زندگی و نوجوانی اش رو آوردم بخونی.

هامون: منم به چیزی آوردم بخونی.

هامون کتابی را از کیفش بیرون می‌آورد، کتاب «فرانی و زوئی».

مehشید (با اشتیاق): بده ببینم.

هامون کتاب را با ملاطفتی شیطننت آمیز روی کف دست مehشید که برای گرفتن کتاب به سویش دراز شده می‌زند. گویی هم کتاب را به او می‌دهد و هم نمی‌دهد.

هامون: «فرانی اند زوئی»، به چیزی به پر از درد و راز و رنج و عشق.

هامون نگاهی خاص به مehشید می‌اندازد و بعد کتاب «آسیا در برابر

غرب» را به مehشید نشان می‌دهد.

هامون: حالا اگه می‌خوای مُخت کار کنه اینو بخون. (کتاب را به

مehشید می‌دهد) و بعد «ابراهیم در آتش» را در می‌آورد.

هامون: و اگه می‌خوای به خورده بسوزی اینو بخون...

مehشید: آخ، ابراهیم در آتش.

هامون (عاشقانه به مehشید نگاه می‌کند و می‌خواند):

«مرا تو بی سببی نیستی

به راستی صلت کدام قصیده ای

ای غزل...»

هامون شتابان مehشید را به دنبال خود می‌کشانند و از پله پایین

می‌رود.

هامون: بیا بیا، بیا پایین، نه، نه، نه، می‌خوام به چیزی بهت نشون بدم.

تو رو خدا نخندی ها!

کتابی را از قفسه پایین در می‌آورد و به دست مehشید می‌دهد - کتاب ۵

داستان نوشته حمید هامون - مehشید کتاب را از دست او می‌گیرد.

در محوطه بازار شاه عبدالعظیم هامون و مehشید در حرکتند. مehشید در

چادر سیاه.



هامون: به به، چه بوی کبابی! بریم کباب بخوریم.
مehشید: نه، اول بریم زیارت...

نمایی از شاه عبدالعظیم، هامون و مهشید کفشهایشان را تحویل
کفشداری داده و در حال ورود به صحن حرمند.

هامون: از این پلاکها گرفتی؟ (با اشاره به معماری حرم) قشنگه، نه؟
حالا بریم تو گنج می‌شی.

مهشید به دور و بر نگاه می‌کند و به آینه‌کاریها. چلچراغها و... هر
کدام از در مردانه و زنانه داخل می‌شوند. مهشید ضریح را می‌بوسد و
حمید نیز. و عاشقانه به هم نگاه می‌کنند... کسی با صدای بلند زیارت نامه
می‌خواند.

در قهوه‌خانه بزرگ برای هامون و مهشید کباب می‌آورند. سومین
سری غذایی است که برایشان آورده‌اند. گارسون کوتوله سینی را روی میز
آنها گذاشته و می‌گوید.

گارسون کوتوله: چار تا دیگه این شد دوازده تا...
هامون (با خنده): حالا چه جوری اینا رو بخوریم.
مشغول می‌شوند.

مهشید: من دلم می‌خواد بدونم دو هزار سال دیگه چه جوری کباب
می‌خورن؟

هامون (با خنده و در حالی که با انگشت اندازه کوچکی را نشان
می‌دهد): کبابای اینقدری... چه جوری بادش می‌زنن!

مهشید (با خنده): باد نمی‌زنن. من فکر می‌کنم با ماهواره منخابره
می‌کنن، اونام سیر می‌شن.
هر دو می‌خندند.

هامون (با خنده): ماهواره باد ول می‌ده.

تصویر دست هامون. مهشید گردنبند «علی» را کف دست هامون
می‌گذارد.

هامون: ای، علی! (به مهشید می گوید) دستو بیار.
 مهشید دستش را جلو می آورد. هامون انار کوچک خشک شده ای
 کف دست مهشید می گذارد می خندد. بعد آن را برمی دارد و تکان
 می دهد. صدای به هم خوردن دانه های خشک انار.
 هامون: صدا می ده.
 مهشید انار را تکان می دهد. صدا می آید.

در سالن پذیرایی اعیانی خانه مهشید. هامون لباس شیک و مرتبی
 پوشیده است. مهشید مشغول نواختن سه تار است. نغمه مرغ سحر را به
 شکل ناشیانه ای می نوازد. چند زخمه می زند. حمید گوش سپرده است.
 مهشید خارج می زند. حمید اخم می کند.
 حمید: آره. آره.

مهشید ادامه می دهد.
 مهشید: خیلی بد می زنم؟
 حمید (به سختی): نه... (و آهسته) آره... چند وقته رو این ساز کار
 می کنی؟
 مهشید: دو سه دقیقه است.

حمید به نشانه تشویق با دستها روی پایش ضرب می گیرد و بالشتک
 دسته بل را که با ولکر به بدنه آن وصل است بالا می کشد.

در پشت پنجره اتاق سماواتی، هامون همچنان گوش ایستاده است.
 دکتر با بی تفاوتی و قدری خسته گوش می کند. خود را در صندلی کاملاً
 فرو می برد.

مهشید: هامون از روز اول ازدواجمون چیزی در نمی آورد. یه معلم
 انگلیسی کلاسای شبونه یا مترجم یکی دو تا کتاب چیزی در نمی آره...
 من خیلی سعی کردم اون راحت باشه، آروم باشه، به کارش برسه. با اینکه
 بابا و مامان سخت با این ازدواج مخالف بودن سعی کردم یه جوری از
 دلشون دربیارم... به هر حال تقصیر من بود... من، عاشقش شدم.

حمید از شنیدن این جمله احساساتی می‌شود و لبخند می‌زند.
مهشید: ولی همیشه مشکل بود. هامون هم هیچ کمکی نمی‌کرد. با
اون دید منفی پر از سوء ظن اش یک دقیقه منو راحت نمی‌گذاشت. کجا
بودی؟ چی کار می‌کردی؟ به کی تلفن زدی؟ به شب یادمه رفتنبودم
رستوران. بهش تلفن کردم که بیاد.

شب است. هامون، نگران و آشفته در اتاق قدم می‌زند. به ساعتش
نگاه می‌کند... پس از لحظه ای مهشید در را باز می‌کند و داخل می‌شود.
هامون به طرفش می‌رود.

مهشید: سلام.

هامون: آره، سلام. کجا بودی؟

مهشید: من که بهت گفتم نبودم.

هامون: منم که بهت گفتم نبودم دلم نمی‌خواد با اونا بری بیرون.

مهشید: کی؟ رضا و پروین رو می‌گی؟

هامون: تلفنو چرا قطع کردی؟

مهشید: قطع شد.

هامون: قطع کردی یا قطع شد؟

مهشید: حوصله نداشتم باهات جر و بحث کنم.

هامون: قطع کردی یا قطع شد؟

مهشید: حوصله نداشتم باهات جر و بحث کنم. (راهش را می‌کشد که

برود) برو کنار.

هامون ناگهان سیلی محکمی به گوش مهشید می‌زند. مهشید به شدت

جا می‌خورد.

ادامه صحبت مهشید در مطب دکتر سماواتی.

مهشید (گریان): از همون سیلی، از همون خشونت بی دلیل و
ظالمانه اش دلم شکست... دیدم بی این که گناهی کرده باشم تنبیه و خوار

و ذلیل شدم. فقط به خاطر این که یه بابایی بالای سرم وایستاده که زورش از من بیشتره و بنابراین باید بهم زور بگه. آه...

هامون پشیمان و ناراحت است.

صدای سماواتی: این خاصیت همه مردای ابرونیه. یه عمر زور گفتن و زور شنفتن، عادت کردن.

مehشید: از اون جا بود که دیدم آدم خودخواه و خطرناکیه. فقط خودشو می‌خواد و به خاطر خودخواهیهای خودش حاضره همه چی رو فدا کنه... من از این بدبینی‌های سیاه هامون خسته شدم... از این که همه چیزو فاجعه آمیز می‌بینه... همه اش از دلهره وجودی حرف می‌زنه و این که همه چیز رو به نابودی می‌ره... من دلم کار می‌خواد، طراحی، برنامه، آینده. بریزم، بپاشم، بسازم... (صدای مهشید آرام آرام کم می‌شود).

هامون همچنان کنار پنجره ایستاده و گوش می‌دهد.

صدای هامون: آره. بریزم. بپاشم. بسازم. چی چی رو ساخته؟ هیچی؟ هر کاری رو شروع کرده، نصفه کاره ول کرده، تئاتر، موسیقی، نقاشی... حالام که بند کرده به مد لباس.

ساختمان مد لباس. در محوطه بیرون ساختمانی با معماری سنتی قدیمی، چند شتر با بار لباسها و پارچه های رنگ و وارنگ محلی دیده می‌شود. عده ای دختر و زن جوان در لباسهای محلی از روی بار شترها چند دست لباس و پارچه برمی‌دارند... هامون به محوطه می‌رسد. سراغ مهشید را می‌گیرد... و همراه با زنان داخل ساختمان می‌شود. روی صحنه بالا صدای هامون همچنان به گوش می‌رسد.

صدای هامون: ...آره. همین ریخت و پاشهای اونه که منو تا خرخره فرو برده تو قرض. آخ، با این همه سفته و چک چی کار کنم؟ قسط، قسط، قسط، قسط ماشین، قسط فرش، قسط خونه، قسط مبلمان، قسط. این قسط، کمر منو خرد کرده...

هامون با چند زن سلام و احوالپرسی می‌کند.

هامون: سلام، حال شما؟ چطورید؟...



و همراه با دیگران وارد محوطه سالن می شود. مهشید او را می بیند. مهشید با چند تازه وارد سلام و احوالپرسی می کند. مهشید: سلام، حالتون خوبه؟ خواهش می کنم (با دست اشاره می کند) بفرمایین بشینین.

هامون: سلام مهشید جون.

مهشید (به هامون): سلام حمید، بشین، سرم شلوغه (مهشید به طبقه بالای ساختمان نگاه می کند و صدا می زند) ... سودابه، سودابه. سودابه چند تکه پارچه به رنگهای مختلف را برای مهشید که پایین ایستاده می اندازد.

سودابه: من این سه تا پارچه رو پیدا کردم (پارچه ها را پایین می اندازد) اینم برای لباس خاله...

دختر جوان دیگری (لباس را به مهشید نشان می دهد): مهشید جون، اینو چی کارش کنم؟

مهشید: اینو (لباس را برای امتحان به مینا می دهد) مینا جون، اینو شما بپوشین.

مینا (لباس دیگری را به مهشید نشان می دهد): اینو بپوشم یا اینو؟ مهشید (همان لباس قدیمی را به مینا نشان می دهد): نه، اینو بپوشین، اون جا (او را به سویی راهنمایی می کند) شیرین جون، اون روسری رو هم بده به پروین خانوم.

دختر جوانی که مشتری لباس عروس است به سراغ مهشید می آید.

عروس: مهشید جون، اون لباس عروس چی شد؟

مهشید: لباس حاضره. خیلی قشنگ شده! الان می پوشم ببینی.

زنی که روسری محلی را برای امتحان پوشیده، سراغ مهشید می آید.

مهشید روسری را واری می کند.

مهشید: یه کمی زرق و برقش زیاده. بریم اون طرف تو آینه ببینم.

حمید در فضای سالن سرگردان است. بیا و بروی محسوسی به چشم می خورد. همه منتظر لباس عروسند. از پشت پرده چند دختر جوان بیرون

می آیند.

دختر اول (به عروس): افسانه خانوم، حاضره.

سودابه: لباستون ماه شده.

پرده را کنار می زنند. مهشید با لباس عروس بیرون می آید. زنهای دست می زنند، خانواده عروس و دیگران به دور مهشید جمع می شوند.

زن اول (به عروس): افسانه خانوم، ببین، چی ساختیم براتون.

عروس به لباس نگاه می کند. چندان راضی به نظر نمی آید.

زن دوم: خیلی قشنگه!

زن سوم: فوق العاده است!

عروس (با نارضایتی): تورش خیلی پُف داره.

مهشید افسانه جون، مدلش اینه.

مادر عروس: خیلی قشنگه! فوق العاده است!

عروس: کجاش قشنگه ماما جون؟ این پرش هم اصلاً قشنگ

نیست. (دست به سکه های دوخته شده روی لباس می کشد) این سکه هام

خیلی املی ش کرده. به من اصلاً نمی آد. من هیچ خوشم نمی آد. خیلی

دهاتیه.

مهشید (با عصبانیت): دهاتیه؟ املی یه؟

عروس: خیلی!

مهشید (لباس و تورش را تکه تکه می کند و با عصبانیت): حیف این

همه زحمت که برای این آدمای بدسلیقه کشیدم.

مهشید با ناراحتی به اتاق دیگر می رود.

عروس (با حالتی حق به جانب): خُب، خوشم نیومد از لباسش.

مادر عروس: خیلی هم خوبه.

مهشید (تکه های لباس را به گوشه ای پرت می کند): آه. نمی خوامش.

مادر عروس: بین چی کار کردی بچه! همه اش تقصیر توه.

هامون با شگفتی نگاه می کند. زنهای حاضر در سالن همه ناراحتند.

زمانی دیگر. مهشید در گوشه اتاق، پشت به دیوار در خود فرو رفته و

کتاب می‌خواند و در حاشیه کتاب چیزی می‌نویسد. قیافه رنگ پریده و بیمارگونه ای دارد.

صدای هامون: واقعاً هم مریض بود. تازه زده بود به «گورجی یف» و «یونگ» و عرفان بازی. می‌خواست هر طور شده مرکز عاطفی وجود رو مهار کنه...هه...

مehشید با آفتابه پلاستیکی روی بوم بزرگ سفیدی رنگ می‌پاشد. اشکال درهم سیاهی بر بوم جان می‌گیرد... بر کف دست اکلیل ریخته و آن را بر روی تابلو فوت می‌کند.

مehشید چهار زانو وسط اتاق نشسته و به حالت تمرکز در خود فرو رفته‌است.

مehشید روی صندلی بی تحرک و ساکت نشسته و در حالی که سه تارش را در بر گرفته، مبهوت به گوشه ای خیره است.

مehشید با کوزه گردن باریکی روی تابلو رنگ می‌پاشد.

نیمه شب است. هامون در راه پله رو به پشت بام بالا می‌رود. لبه پشت بام مehشید بی حرکت ایستاده و به ماه خیره شده‌است. صدای هامون: مرض بی خوابی گرفتم بود. شباً اشباح می‌دید. دچار فراموشی شده بود. نمی‌دونست ماشینو کجا پارک کرده.

زمانی دیگر. در آپارتمان باز می‌شود و مehشید به داخل خانه می‌آید. از بیرون تعدادی مجسمه ریز و درشت صنایع دستی خریده است. آنها را یکی یکی از «توبره» اش در می‌آورد و روی میز می‌چیند: یک اسب کوچک فلزی به اندازه بند انگشت... چند مجسمه کوچک جغد، مجسمه سفید کوچک شکسپیر و بتهوون، یک مجسمه چوبی بت آفریقایی و چند

مجسمه دیگر.

- صدای هامون: چیزای عوضی می‌خرید و یادش می‌رفت واسه چی خریده.

مehشید مجسمه‌ها را روی میز می‌چیند. هامون به میز نزدیک می‌شود، به مجسمه‌ها نگاه می‌کند. اسب کوچک دو سانتی را بر می‌دارد. هامون: این چیه؟ این که اصلاً دیده نمی‌شه. آخه ما تا کی باید پولمونو صرف این آت و آشغالاً بکنیم؟ این مثلاً چیه؟ (مجسمه جفدی را نشان می‌دهد) ... این چند؟

مehشید: این قدر گدابازی در نیار.

هامون: گدابازی چیه؟ من می‌گم خونه باید یه نظمی داشت باشه.

مehشید کاغذ خرید را روی میز می‌اندازد.

مehشید: این هم فاکتورش (با حالتی معترض اتاق را ترک می‌کند) نکنه می‌خوای بگی ما تازه به دوران رسیده‌ایم و تو داری به ما یاد می‌دی چی کار کنیم؟

هامون (به فاکتور نگاه می‌کند): بابا جون، من می‌گم این خونه باید نظم داشت باشه.

مehشید در اتاق کارش با ظرفی شبیه گلاب پاش رنگ آبی روی تابلو می‌پاشد. فاصله می‌گیرد و به تابلو نگاه می‌کند. خوشش نمی‌آید، با عصبانیت گلاب پاش را بلند می‌کند و محکم به وسط تابلو می‌کوبد. گلاب پاش می‌شکند و رنگ بر تابلو و دور و بر پاشیده می‌شود.

قطع به - لکه بزرگ آبی رنگ منفجر شده بر سطح سفید. تابلوهایی مانند تابلوی صحنه پیشین بر دیوار گالری. نمایشگاه نقاشیهای مهشید است و گروهی از آشنایان و بازدید کنندگان به تماشای تابلوها و بررسی آنها مشغولند.

مادر مهشید همراه با عظیمی و یک پیرمرد دیگر (پدر مهشید) کارها را نگاه می‌کند.



۱- در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۲- در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۳- در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۴- در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۵- در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۶- در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۷- در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۸- در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۹- در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۱۰- در این کتاب که در این کتابخانه است

پدر مهشید: اینا چیه؟ من که سر در نمی آورم.
 مادر مهشید: هیس یواش تر.
 تعدادی از تماشاگران از نقاشیها تعریف می کنند. یکی از تماشاگران
 در حال توصیف نقاشیهاست...
 تماشاگر: یه جور انفجار رنگ آبی رو شما تو زمینه سفید می بینید که
 حالت انفجار بزرگ اولیه رو تداعی می کنه...
 دکتر فره وشی (در حال گفتگو با مهشید): جالبه، اصلاً نمی دونستم
 این سبک کار می کنی...
 مهندس سلیمی مهشید را به طرف جمعی از مشتاقان هدایت می کند و
 او را به آنها معرفی می کند.
 سلیمی (مهشید را معرفی می کند): خانم مهشید امیر سلیمانی،
 کارهای ایشونه...
 تماشاگر: می خواستم یه ذره توضیح بدین. چون نقاشیها یه جور
 خاصیه. هم فضائیه، هم شاعرانه است...
 پدر و مادر مهشید در کنار دبیری و عظیمی نشستند. عظیمی گویا
 چند تابلوی مهشید را خریده است. رقمی می نویسد و چک را امضاء
 می کند. مادر مهشید زیر چشمی نگاه می کند. چند تن از خانمهای
 دوست مهشید که شاهد امضای چک هستند، آرام، از لا به لای جمعیت ردّ
 می شوند و به طرف مهشید می روند.
 روی تصاویر بالا صدای هامون شنیده می شود.
 صدای هامون: به به به و چه چه دیگران خیلی محتاج بود. اونا مهشید
 رو خیلی خوب درک می کردن، چون از هر آشغالی که می کشید تعریف
 می کردن. اونا آدمای باشعوری بودن. مهشید صد بار فهم و شعور اونا رو
 به رُخم کشیده بود. باشعور، فهمیده... آره... همینا بودن که دست به دست
 هم دادن و منو به این روز انداختن...
 دوست مهشید در میان جمعیت او را می یابد و به او می گوید.
 دوست مهشید: مهشید جان! پنج تا تابلوت رو خریدن.
 مهشید: کی؟

دوست مهشید: آقای عظیمی.

عظیمی چک را جدا می کند و به مسئول گالری می دهد. در میان جمع مهشید هنوز در حال گوش دادن به سخنان تماشاگر است. مهشید به دختری که به سوش آمده و او را به سویی می خواند می گوید:
مهشید: باشه می آم.

مادر مهشید در حال رفتن است. عظیمی پالتو پوست او را روی دوشش می اندازد.

مادر مهشید: خیلی متشکرم، از همه محبت های شما (رو به دبیری) آقا. با اجازه شما...

دبیری: لطف دارین... خدا حافظ...

مادر مهشید (به عظیمی): خیلی متشکرم، خدا حافظ.
هامون، گوشه ای نشسته و کنجکاو به صحنه خدا حافظی نگاه می کند.
در کنار او سلیمی نشسته و درباره تابلوها صحبت می کند.
سلیمی: بله... یه سانتی مانتالیزم زنونه هم به چشم می خوره...

تلفن زنگ می زند. هامون در خانه به سوی تلفن در حرکت است.
گوشی را برمی دارد.

هامون: الو (مکث می کند، صدا را می شناسد) چطوری جانور؟ (مکث می کند و جا می خورد)... موضوع چیه؟... خُب، باشه، خودم می آم اون جا...

گوشی را می گذارد. نگران و ناراحت است.

ماشین هامون از دور در باغ بزرگ بیمارستان روانی پیش می آید و جلوی در بخش روان - جسمانی توقف می کند.
هامون پیاده می شود و با سرعت به طرف بخش می دود. از کسی می پرسد.

هامون: بخش روان - جسمانی همین جاست؟

بیمار: بله.

هامون وارد محوطه بخش می‌شود. مرد وارسته ای در پیژامه به سویش می‌آید. سلام می‌کند و شاخه گلی به او می‌دهد. هامون با خوشحالی گل را از او می‌گیرد. بو می‌کند و با او دست می‌دهد. به سوی پله‌ها می‌رود، دوست روانپزشک اش - دکتر فره‌وشی - از طبقه بالا، میان دو پرستار از پله‌ها پایین می‌آیند. دکتر به طرف انتهای راهرو می‌رود. هامون: سلام.

دکتر: سلام و زهر مار. (هامون در پی او به راه می‌افتد) من از وقتی فهمیدم مهشید و بردی پیش اون دکتر سماواتی احمق و اونو به من ترجیح دادی، واقعا بد جاییم سوخت...

هامون (وسط حرفش می‌پرد): قضیه اصلاً اون طوری نیست ها. من به عذرخواهی بهت بدهکارم. گوش کن، نه، نه، اصلاً قضیه این جوری نیست. ببین. مهشید پیشنهاد کرد اونو. بعد مامانش... دکتر: مهشید، مامانش...

هامون: یعنی مامانش تلفن زد. دکتر سماواتی رو معرفی کرد. مهشید هم که می‌خواست آنالیز بشه، رفت پیشش. جان تو، من اصلاً کوچکترین دخالتی تو این قضیه نداشتم... دکتر: دخالتی نداشتی؟

هامون: هیچی.

دکتر: زنته، الاغ! باید دخالت داشتباشی.

هامون: بابا، من این قدر گرفتارم، نمی‌تونم سرمو بخارونم...

دکتر: گرفتاری یعنی چی، زندگیت!

دکتر داخل اتاق بیماران می‌شود. هامون در راهرو با چند بیمار روانی خوش و بش می‌کند.

بیمار (به هامون): سلام، آقای مهندس.

دکتر فروشی هامون را به طرف خود می‌کشد.

دکتر: بیا، بیا به چیزی می‌خوام بهت بگم...

هامون: بابا، تورو خدا بذار ما به خورده با این بیمارای تو حال کنیم...

دکتر (با آرامی و تأکید): با بدجور آدمایی نشست و برخاست

می‌کنی... نمی‌فهمی...

هامون (متعجب): چطور؟

دکتر وارد اتاق بیمار می‌شود.

دکتر (به پرستار): خانوم، حالشون چطوره؟

پرستار (کنار تخت یک بیمار): خوبه آقای دکتر. علائم حیاتی‌ش کنترل شده. همه چیزاش طبیعی‌یه. فقط چون غذا نخورده، سرم گرفته. هامون رو به روی دکتر ایستاده، کراواتش را نگاه می‌کند. به آن دست می‌زند.

هامون: کراوات منه؟

دکتر ضمن بازدید از پرونده یک بیمار روانی با تأکید به هامون می‌گوید.

دکتر: می‌خوام یه چیزی بهت بگم... یکی از پرستارای این جا با سکرتر مهندس عظیمی یه نسبتی داره...

هامون (با تأکید): عظیمی خُل، خُب؟

دکتر: همون بساز و بندازه، هر کسی هستش...

هامون: گه. می‌دونم.

دکتر: اینها با مادر مهشید رفت و آمد دارن. تو خونه همدیگه جمع می‌شن. یه چیزی دستگیرش شده.

هامون (متعجب): خُب، که چی؟

دکتر: وقتی مادر مهشید به من تلفن می‌زنه می‌گه تو دیوونه شدی، باید بیارمت این جا بستری کنم...

هامون (با تعجب): کی؟ تو یا من؟

دکتر: ...تو.

هامون: یعنی مامان مهشید تلفن زده که من دیوونه شدم؟

دکتر: آره، که تورو این جا بستری کنم تا اونا با هم خلوت کنن...

هامون (با تأکید مجدد): مامان مهشید تلفن کرده که من...؟

دکتر: من نمی‌دونم این عرق فامیلی‌یه، پسر خاله گی‌یه، دوستی‌یه، چیه، هر چی هست. بابا یه لگد بزن به این زنیکه بندازش بیرون دیگه...

هامون (با اعتراض): بابا مهشید چه گناهی کرده؟ حالا شمام همتون بند کردین...

دکتر (با تأکید): اینا با همدیگه رابطه غیرافلاطونی دارن، الاغ! مادر مهشید با عظیمی شریکه. عظیمی داره براش آپارتمان سازی می کنه. ده تا آپارتمان داره براش می سازه. چشما تو واکن. مادره، این مرتیکه عظیمی رو برا شوهر آینده دخترش کاندید کرده...

هامون (به شدت جا خورده است): مهشید من؟
صدای آواز یکی از بیماران از دور در سالن تیمارستان می پیچد.
دکتر: آره، آه، کی می خوای بفهمی؟
دکتر به طرف تخت دیگری می رود. عاقله مردی روی تخت نشسته است، با خونسردی شعر می خواند.

بیمار روانی: آزمودم عقل دور اندیش را
بعد ازین دیوانه سازم خویش را، آقای دکتر...
دکتر (رو به بیمار روانی): مثل اینکه حالت خوبه، نه؟
هامون درهم رفته و شکسته، آهسته از اتاق خارج می شود.
پرستار: حالشون خوبه آقای دکتر...

دکتر به طرف مریض دیگر می رود. به چارت علائم حیاتی اش نگاه می کند و زیرچشمی مواظب هامون است که از اتاق بیرون می رود.
هامون از اتاق بیرون می آید، شکسته و رنجور به دیوار تکیه می دهد.
آهسته گریه می کند و رفته رفته کنار دیوار می نشیند.
صدای آواز بیمار روانی از دور شنیده می شود.

صدای آواز: پروردمت به ناز تا بنشینمت به پای
آخر چرا به خاک سیه می نشانیم...
ای شاخ گل، کز پی خورشید می دوانیم
این بود دسترنج من و باغبانیم...

دکتر فره وشی به سراغ هامون می آید. هامون کنار دیوار چمباتمه زده، در خود مچاله شده و گریه می کند...
دکتر: چرا گریه می کنی؟ بلند شو، تو که آدم بی شعوری نبودی...

هامون (حق حق کنان): حقیقت داره؟

دکتر: آره، حقیقت داره. می‌خوای پرستارو صدا کنم جلوی خودت بهت بگه؟

هامون: نه.

دکتر: من فکر می‌کنم همه چی رو جفت و جور کردن که تو مهشید رو طلاق بدی بره زن اون بشه.

هامون (با بغض): حقیقت داره؟

دکتر: آره، حقیقت داره. پاشو برو دفتر یه چایی بخور تا من پیام بلند شو.

صدای آواز بیمار روانی همچنان ادامه دارد...

ماشین هامون از زیر پلی در بزرگراه رد می‌شود. هامون پشت رُل نشسته‌است. چشمانش خیس است... آه می‌کشد.

اتومبیل هامون از دور پدیدار می‌شود. رو به روی ساختمان خانه می‌ایستد. هامون از پله‌ها پایین می‌آید. وارد حیاط بزرگ، میان آپارتمانهای ساختمان سه طبقه می‌شود. از پله‌ها با عجله بالا می‌رود. به همسایه‌ای برمی‌خورد. جواب سلام او را نمی‌دهد. هامون در آپارتمان را باز می‌کند و داخل می‌شود. مهشید را صدا می‌زند.

هامون: مهشید، مهشید...

در اتاق کار مهشید را باز می‌کند و او را صدا می‌زند. آن جا نیست. برمی‌گردد. وارد آشپزخانه می‌شود و در دیگری (حمام) را می‌زند و مهشید را صدا می‌کند. مهشید آن جا هم نیست. به هنگام بازگشت چشم هامون به کارد بزرگ آشپزخانه می‌افتد که روی میز، میان انبوهی از پوست خیار و برگ کاهو افتاده‌است... ناگهان هامون می‌بیند که کارد در هوا بلند شده به سوی او می‌آید. رو برمی‌گرداند و وقتی نگاه می‌کند، کارد همچنان مثل سابق بی حرکت افتاده‌است. هامون از آشپزخانه بیرون می‌آید. چشمش به قطره‌های آب روی زمین و آستانه در آپارتمان می‌افتد. به طرف در می‌رود، بیرون نیز روی زمین و پله‌ها همچنان خیس



و قطرات رنگ دیده می‌شود. هامون پله‌ها را بالا می‌رود. روی محوطه وسیع پشت بام چندین رشته بند کشیده‌اند و روی آنها پارچه‌های رنگی انداخته‌اند. مهشید گوشه‌ای مشغول رنگ کردن پارچه‌هاست. بساط رنگرزی، پریموس و تشتهای بزرگ رنگ و سطلهای آب دور و بر دیده می‌شود.

هامون از میان پرده‌های رنگی به طرف مهشید می‌رود. پشت پرده آبی رنگی با او صحبت می‌کند، صدایشان را نمی‌شنویم، ولی ناگهان مهشید با عصبانیت پرده را کنار می‌زند و با شتاب به طرف در پشت بام می‌رود.

مهشید (با خشم و عصبانیت): دروغه! دروغه!

هامون پیش می‌آید. دست او را می‌گیرد و به دنبال خود می‌کشد.

هامون: بیا، تا من با یه تلفن بهت ثابت کنم که درسته.

مهشید و هامون با هم درگیر می‌شوند... همدیگر را هل می‌دهند.

مهشید می‌خواهد برود و هامون نمی‌گذارد. هر دو فریاد می‌کشند.

مهشید: زندگی‌مو سیاه کردی...

هامون: داد نزن...

مهشید: احمق!

هامون: خفه خون بگیر!

مهشید: احمق دهن بین، هر کی هر چی می‌گه باور می‌کنی. برو گم

شو. ازت متنفرم...

مهشید هیستریک شده، جیغ می‌کشد و هر چه را که به دستش می‌رسد

به سوی هامون پرتاب می‌کند. پرده‌ها را از روی بندها چنگ می‌زند و

می‌کند. هامون، خشمگین، با لگد می‌زند به زیر دیگ بزرگ پر از رنگ

و رنگ آبی را به سر تا پای مهشید می‌پاشد.

مهشید (جیغ می‌کشد): بسه، بسه دیگه، بسه دیگه... بزن خرابش کن

(خود را به لب هره پشت بام و پرتگاه می‌رساند) ولم کن، بذار خودمو

پرت کنم پایین، ولم کن...

مهشید واقعاً می‌خواهد خودش را به پایین پرت کند. هامون هراسان او

را می‌گیرد و عقب می‌کشد و چند سیلی به او می‌زند... در اثر سروصدای

مehشید چند تن از همسایگان سر می‌رسند. مرد و زن و بچه به ظرف آنها می‌دوند.

مرد همسایه: چی شده؟ چی کار می‌کنی؟ آقا، ولش کن؟
مرد همسایه هامون را از مهشید جدا می‌کند و او را به عقب به طرف راه پله ساختمان هل می‌دهد.

هامون: خواهش می‌کنم، آقا دخالت نکنید. اجازه بده آقا. دیوونه شده. می‌خواد خودش رو پرت کنه پایین...

مرد همسایه: برو آقا جان، برو دیگه، برو گشتی زنه رو، برو...
مهشید نشسته‌است و زار می‌زند. زن همسایه و بچه‌ها به دورش حلقه زده‌اند. زن همسایه می‌کوشد او را آرام کند. مهشید با بغض و گریه آهسته می‌گوید.

مهشید: ولم کنین، ولم کنین...

جاده کاشان. هامون پشت فرمان در حال رانندگی است. جاده خلوت و خالی است. از یادآوری خاطره بالا حالی گرفته و سرخورده دارد.
صدای هامون: فراموشش کن... فراموشش کن... فراموش...

در کوچه پس‌کوچه های قدیمی و سرپوشیده کاشان هامون را می‌بینیم که ساکش را به دوش انداخته و با کیف سنگینی به دست از چند کوچه گذر می‌کند و عاقبت پشت در خانه علی عابدینی می‌ایستد... در می‌زند. پیرمردی در را باز می‌کند.

میرزا آقا: سلام.

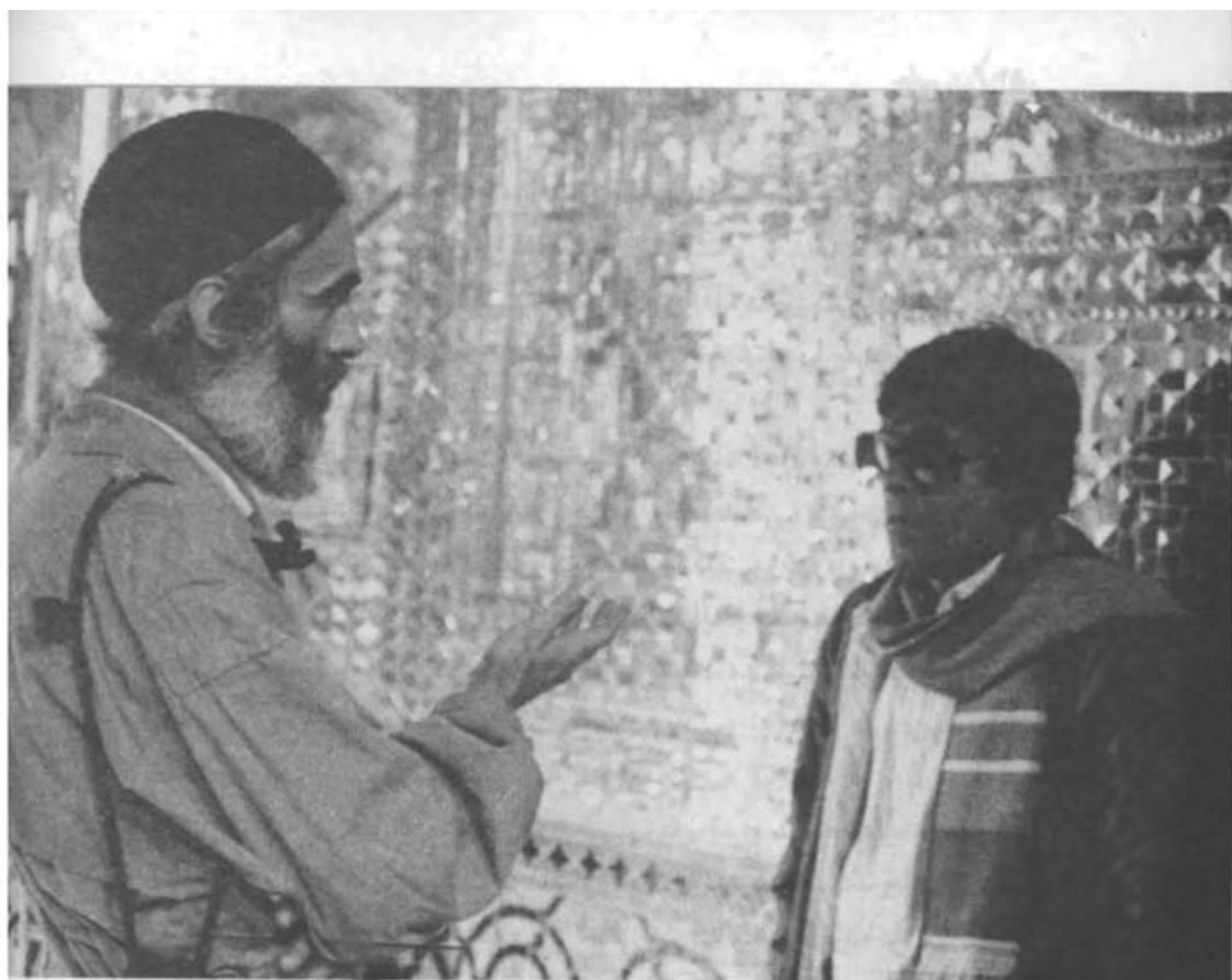
هامون: سلام علیکم میرزا آقا. حال شما؟ مهمون نمی‌خواهید؟
میرزا آقا: چاکر شما هستم. قربون شما. قربونتون برم. قدم مهمون...

هامون: علی هست؟

میرزا آقا: علی نیستن بابا.

هامون: ای وای! کجاست؟

میرزا آقا: علی رفت تهران.

[illegible]

هامون: تهران؟

میرزا آقا: بله. دو روزه رفته تهران... حالا علی نیس، خودمون که هستیم. بفرمایید.

هامون: نه. ممنونم... گرفتارم باید برم. باید برگردم...

میرزا آقا: حالا علی نباشه، مانعی نداره. بفرمایید تو...

هامون: نه دیگه... ممنون... خداحافظ.

میرزا آقا: قربونت برم... خداحافظ.

هامون می‌رود.

از دور اتومبیل هامون در خیابان پهنی پیش می‌آید و به خیابان فرعی به سوی «بقعه شاهزاده ابراهیم» می‌پیچد. اتومبیل هامون جلوی بقعه می‌ایستد و هامون وارد محوطه می‌شود.

باغ بزرگ، استخر بزرگ پر از آب. ساختمان قدیمی با کاشی کاری و آینه کاری... هامون می‌ایستد. از دور به بقعه چشم می‌دوزد... بعد به استخر نگاه می‌کند، به سروهای بلند.

صدای هامون: چرا نمی‌تونم فراموشش کنم؟

تصویر مهشید را در آب استخر می‌بینیم و سپس خود مهشید را. مهشید پابرهنه شاخه درختی در دست گرفته و آن را به جمع ماهیهای استخر می‌زند و می‌خندد... ذوق می‌کند... علی عابدینی و هامون نیز در شبستان بقعه دیده می‌شوند.

صدای هامون (ادامه دارد): چرا نمی‌تونم فراموشش کنم. کی بود؟

دو سال پیش؟ سه سال پیش؟ من که پاک حساب سال و روز از دستم دررفته. با علی و مهشید اومده بودیم این جا... علی تازه منو درگیر مسأله ابراهیم کرده بود. ازش پرسیدم چرا می‌گن ابراهیم پدر ایمانه؟ چرا می‌گن ابراهیم خلیل الله؟

علی رو به روی دریچه طبقه بالای شبستان نشست است. قیافه آرام و وارسته ای دارد.

علی: جنون الهی...

هامون: که چی؟

علی: خُب می‌دونی که... از نظر یونانیها ایمان، جنون الهی بود. ایمان سرشار از عشق...

هامون: این کجاش عشقه؟ این پدریه که عزیزترین کس خودش رو می‌کشه؟ این عشقه؟

در داخل شبستان رو به روی دیوار آینه هستند. علی خود را در آینه ای شکسته نگاه می‌کند و بعد به طرف هامون می‌چرخد.

علی: اگر ابراهیم خودش رو می‌کشت... یعنی تصمیم می‌گرفت خودش رو بکشه... و یا کس دیگه ای رو به جای اسماعیل برای قربانی انتخاب می‌کرد یا این که شک می‌کرد، یا سر مرکب شو برمی‌گردوند، پشیمون می‌شد، شکوه می‌کرد از خداهش و اگر، اگر، اگر و اگرهای دیگه، که دیگه پدر ایمان نبود... به کسی بود من و تو...

تصویر دست علی که نسخه انگلیسی کتاب «ترس و لرز» کی‌یر که گور را به دست هامون می‌دهد.

هامون: ای، «ترس و لرز» کی‌یر که گور!

هامون در خانه دبیری همچنان مشغول تی کشیدن پارکتهاست. به ساعتش نگاه می‌کند و با شتاب سطل آب را برمی‌دارد و به راه می‌افتد.

ماشین هامون در خیابانی شلوغ و پر رفت و آمد پیش می‌رود. صدای گوینده رادیو (سلام صبح بخیر) در باب تصادفات رانندگی به گوش می‌رسد. سرهنگ راهنمایی و رانندگی در این مورد توضیح می‌دهد. هامون با سرعت به مسیرش ادامه می‌دهد و از لا به لای ماشینها می‌گذرد.

سرهنگ گوینده سلام صبح بخیر (از رادیو): کسانی که تا لحظه برخورد متوجه خطر نمی‌شند... پس رانندگان محترم هشیار باشید...

هامون به خیابان باریک و نسبتاً خلوتی می‌پیچد و به ماشین همکارش

«جعفری» می‌رسد. در حین حرکت به او می‌گوید.

هامون: سلام مامان جون، کجا با این عجله؟ مامان جعفری، پارکینگ امروز مال منه ها.

جعفری (در حین رانندگی): زکی! تو که دیروز تو پارکینگ بودی...

هامون: من که اصلاً دیروز نبودم...

جعفری: نبود که نبود...

هامون: چی می‌گی تخم سگ؟

جعفری: اصلاً حالا که این طوره بدو بیا دنبالم...

جعفری گاز می‌دهد و از اتومبیل هامون سبقت می‌گیرد و دور می‌شود.

هامون: ایستا، ایستا ناکس...

هامون با سرعت به دنبال او می‌گذارد. یکی دو بار نزدیک است با مینی بوس و اتومبیل دیگر که از رو به رو می‌آید تصادف کند...

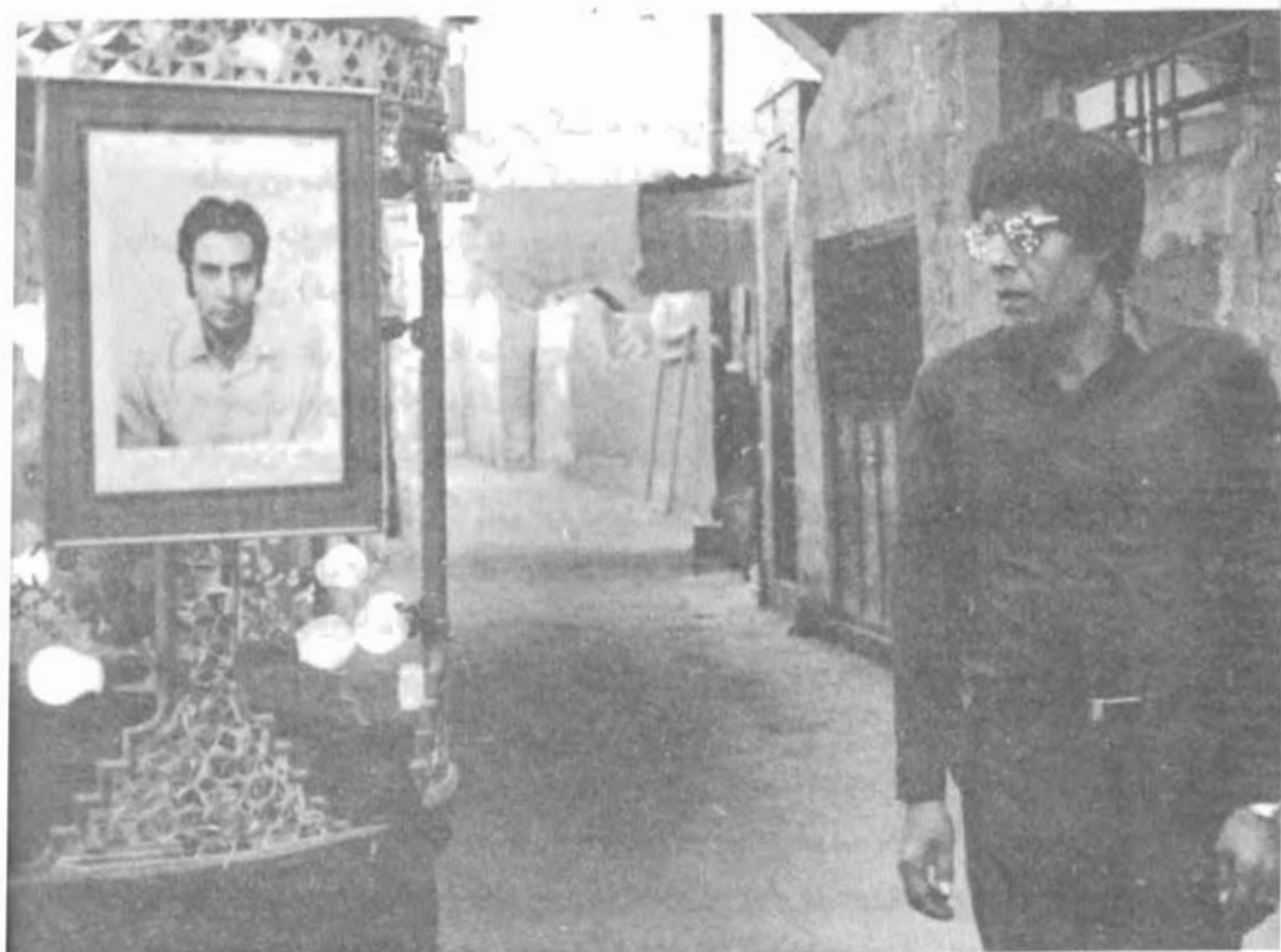
هامون (زیر لب): اگر من تورو نگیرم...

رفته رفته هامون به اتومبیل جعفری نزدیک می‌شود. به انتهای خیابان رسیده اند، به جلوی دانشکده علوم اجتماعی. جعفری جوری جلوی هامون می‌پیچد که هامون مجبور است وارد محوطه دانشکده شود. سروصدای ترمز و لاستیک به هواست.

هامون با سرعت دنده عوض می‌کند. عده ای از دانشجویان که هول کرده و عقب جهیده اند به او اعتراض می‌کنند. هامون دور می‌زند و وارد خیابان دیگری می‌شود و همچنان می‌کوشد خود را به جعفری برساند، ولی جعفری سریعتر از او وارد پارکینگ ساختمان اصلی می‌شود. هامون جلوی پارکینگ ترمز می‌کند.

هامون (با عصبانیت): شت، حالا پس من کجا پارک کنم؟

هامون از در ساختمان بزرگ اداری (سازمان برنامه) با شتاب وارد می‌شود. دیرش شده. پله ها را بالا می‌رود. و وارد راهروی طویل طبقه دوم می‌شود و با عجله به سوی انتهای راهرو پیش می‌رود و بالاخره وارد اتاقش می‌شود. روی در اتاق نوشته شده: امور بین الملل. هامون پشت



میز کارش می‌نشیند. و نفس راحتی می‌کشد. روی میز شلوغ و پر از کتاب و کاغذ و روزنامه است و چند فرهنگ قطور. پس از لحظه‌ای آبدارچی چای می‌آورد و به هامون سلام می‌دهد. هامون مغشوش و آشفته عینک به چشم می‌زند و روزنامه‌ای از روی میز برمی‌دارد. آن را باز می‌کند و نگاهی به تیتراهای درشت آن می‌اندازد.

تیترا روزنامه: «مذاکرات رهبران آمریکا و شوروی امروز بر عرشه دو ناو جنگی آغاز می‌شود.»

دوربین می‌چرخد و روی تیترا دیگری می‌ایستد: «پاکستانیها را در لبنان سر بریدند. صهیونیستها به این جنایت هولناک متهم شدند.»

تیترا مربوط به سر بریدن پاکستانیها هامون را شگفت زده می‌کند. به تیترا خیره می‌ماند. از کیفش دفترچه یادداشتی بیرون می‌آورد. آن را باز می‌کند و مشغول نوشتن می‌شود. تصویر قلم و نوشته.

صدای هامون: چند شب پیش خواب دیدم که در سردابه‌ای قرون وسطایی روی یک تخته سنگ مجروحی خوابیده‌است. جراحان و پرستاران به دور او حلقه زده‌اند...

تصویر رویای هامون: هامون در کوچه‌ای سوت و کور، قدیمی و سرپوشیده - نظیر بازارچه - آرام و آهسته پیش می‌آید. لباس سیاهی به تن دارد... به نزدیک حجله‌ای می‌رسد. می‌ایستد و تصویر خودش را می‌بیند که میان چراغهای رنگین به او خیره است. هامون از پله‌های عمیق سردابه‌ای باریک پایین می‌رود... به محوطه وسیعی می‌رسد. در انتهای سردابه - زیر نور شمعهای متعدد - عده‌ای جراح و پرستار دور بیماری که بر تخته سنگی خوابیده‌است جمع شده‌اند. و مشغول جراحی او هستند. میان آنها چهره دبیری، سلیمی، کماسایی، فره‌وشی، مهشید و تقوی به چشم می‌خورد... قفسه سینه بیمار را باز کرده‌اند و همه با جدیت مشغول به کارند. از حفره قفسه سینه، چیزهایی درمی‌آورند و در سطلهای فلزی می‌اندازند.

دبیری (به پرستار): گاز...

مehشید گاز را در محل جراحت فرو می‌برد و خون مجروح را در سطل آهنی می‌چلانند... هامون به بالای جسد می‌رسد. نگاه می‌کند. جسد خودش است. شگفت زده به جراحان نگاه می‌کند و دوباره خود را می‌بیند که در لباس جراحی میان دیگران ایستاده‌است. هامون صدایی می‌شنود. در محوطه بالای سردابه سه کوتوله در لباس قرن شانزدهم برای هامون دست تکان می‌دهند و سروصدا بلند می‌کنند. یکی از آنها از کلاه خود تکه گوشتی نظیر قلب در می‌آورد و به هامون نشان می‌دهد. دو کوتوله دیگر می‌خواهند تکه گوشت را از اولی بگیرند. دنبال هم می‌کنند و همچنان با سروصدا دور می‌شوند.

هامون در قهوه‌خانه شلوغ پر از دود کباب با لباس سیاه و حالت منگ راه می‌رود.

سه نفر کوتوله روی سن کوچک قهوه‌خانه جلوی جعبه بزرگ موزیک (جوك باكس) در حال رقصیدنند. مشتریهای قهوه‌خانه می‌خندند. هامون میان آنها منگ و شگفت زده حرکت می‌کند. لحظه‌ای بعد خودش را می‌بیند که پشت میز رو به روی مهشید نشسته، کباب می‌خورند و خوشند. هامون سیاه پوش پیش می‌رود. می‌چرخد. و رو به روی مهشید می‌ایستد. مهشید صورت ندارد. چهره اش یکپارچه سفید است.

بازگشت به واقعیت و تصویری از دفتر یادداشت. هامون هنوز مشغول نوشتن است.

جعفری وارد اتاق کار هامون می‌شود.

جعفری: هامون، آقای تقوی گزارشهای بانکها و مؤسسات بیمه و چی و چی رو می‌خواد.

هامون: (به خود می‌آید. انگار از خواب بیدار شده): ها؟ پیش خودشه.

جعفری: گزارش سه ماهه دستگاه اجرایی رو می‌گم.

روی میز، لا به لای پوشه‌ها و توی کشوها به دنبال گزارش می‌گردد.

هامون: اکافه؟

جعفری: اکافه؟ هان! کجا گذاشتیش؟
هامون دست بر پیشانی می گذارد. به علامت تأسف...
هامون: اکافه. آخ، آخ، آخ.
جعفری لای پرونده ها گزارش اکافه را پیدا می کند. برمی دارد و به طرف در می رود.
جعفری: امضاش که کردی؟
هامون: نه.
جعفری: د، چرا؟
هامون: نخوندم.
جعفری: بابا، تقوی سه هفته منتظره، تو هنوز اینو نخوندیش؟
هامون: وقت نداشتم عزیزم. نتونستم. من گرفتار بودم. می دونی که وضع داخلم خوب نیست. مهشید رفته ازم شکایت کرده. نمی تونم برم خونه. حالام طلاق می خواد...
جعفری (با ناراحتی): جدی می گی؟
هامون: جان تو، امروز اصلاً دادگاه داریم.
جعفری: پس اوضاع میزونه؟
تلفن زنگ می زند. هامون گوشی تلفن را از لا به لای کاغذها پیدا می کند و آن را برمی دارد.
هامون (گوشی به دست): الو، بله، سلام (مکث) خواهش می کنم (مکث) من الان خودم می آم خدمتتون...
هامون از جا بلند می شود.
هامون (رو به جعفری): آقا من باید خودم برم سراغش.
جعفری: برو به چاخانی بکن. تو که خوب بلدی.
هامون (با اشاره به پرونده اکافه): آخه من اینو نخوندم.
جعفری کتابی را به دست می گیرد و سؤال می کند.
جعفری: تو واسه Uncertainty Principle چی می داری؟
هامون (با تأکید): Uncertainty Principle؟ عدم یقین، بذار «عدم قطعیت».

جعفری: بی یقینی چگونه؟

هامون: نه. همون «عدم قطعیت» بذار.

جعفری: می‌شه اصل فقدان یقین؟

هامون: نه دیگه، «عدم قطعیت». این به معنای استیصال ذهن بشر هم هست. یعنی می‌گه کل جهان موجود یا پدیده‌های بیرونی... بین، می‌گه که کوچکترین ذرات هنوز معلوم نیست چیه. موجه؟ ذره است؟ روحه؟ جسمه؟ (دیکشنری دستش می‌گیرد) حالا بینیم دریابندری چی می‌گه، آشوری، عنایت چی می‌گه...
جعفری: همین دیگه.

هامون: اصل عدم قطعیت، هان! چیه؟ (هامون به کتابی که در دست جعفری است اشاره می‌کند) تو هنوز گرفتار فلسفه و فیزیکی؟ موندی توش مامان جون؟ عین خر تو گل وامونده مرتیکه.

جعفری (با تمسخر): برو، برو، برو روتو کم کن.

هامون در راهروی سازمان برنامه به سوی اتاق تقوی می‌رود. در حال حرکت گزارش اکافه را می‌خواند.

هامون: ... دکتر مهاجران و سایرین در ساعت ده و سی دقیقه دور هم جمع شده...

هامون گزارش را ورق می‌زند، به دفتر تقوی می‌رسد و وارد می‌شود.

هامون وارد دفتر تقوی می‌شود.

هامون: سرکار خانم و کیلی، سلام علیکم.

منشی: سلام. کجا هستین آقای هامون؟ آقای تقوی منتظرتون بودن.

خانم و کیلی از پشت میز منشی بلند می‌شود و دری را باز می‌کند.

صدای خنده و قهقهه تقوی پای تلفن به زبان آلمانی به گوش می‌رسد.

هامون همچنان مشغول خواندن گزارش است...

منشی (رو به هامون): بفرمایین تو آقای هامون...

هامون وارد اتاق بزرگ تقوی می‌شود. تقوی پشت میز توی صندلی

گردانش لم داده و می‌چرخد و همچنان آلمانی حرف می‌زند و می‌خندد.

تقوی (به هامون): سلام. (ادامه صحبت با مخاطب تلفنی)

تقوی گوشی را می‌گذارد از پشت میزش بیرون می‌آید و به طرف هامون راه می‌افتد.

تقوی: اصلاً معلوم هست تو کجایی؟ تو که هیچ وقت اداره نیستی. دیر می‌آی. غیبت داری. هر وقت هم می‌فرستم دنبالت دو ساعت طول می‌کشد تا جنازه سر برسه. (گزارش را از هامون می‌گیرد) بدش من این گزارش رو (گزارش را ورق می‌زند و به صفحه آخر آن نگاه می‌کند) این که هنوز امضا نشده؟

هامون: واسه اینه که همه شو نخوندم.

تقوی: آخه چرا؟

هامون: ... گرفتار بودم قربان.

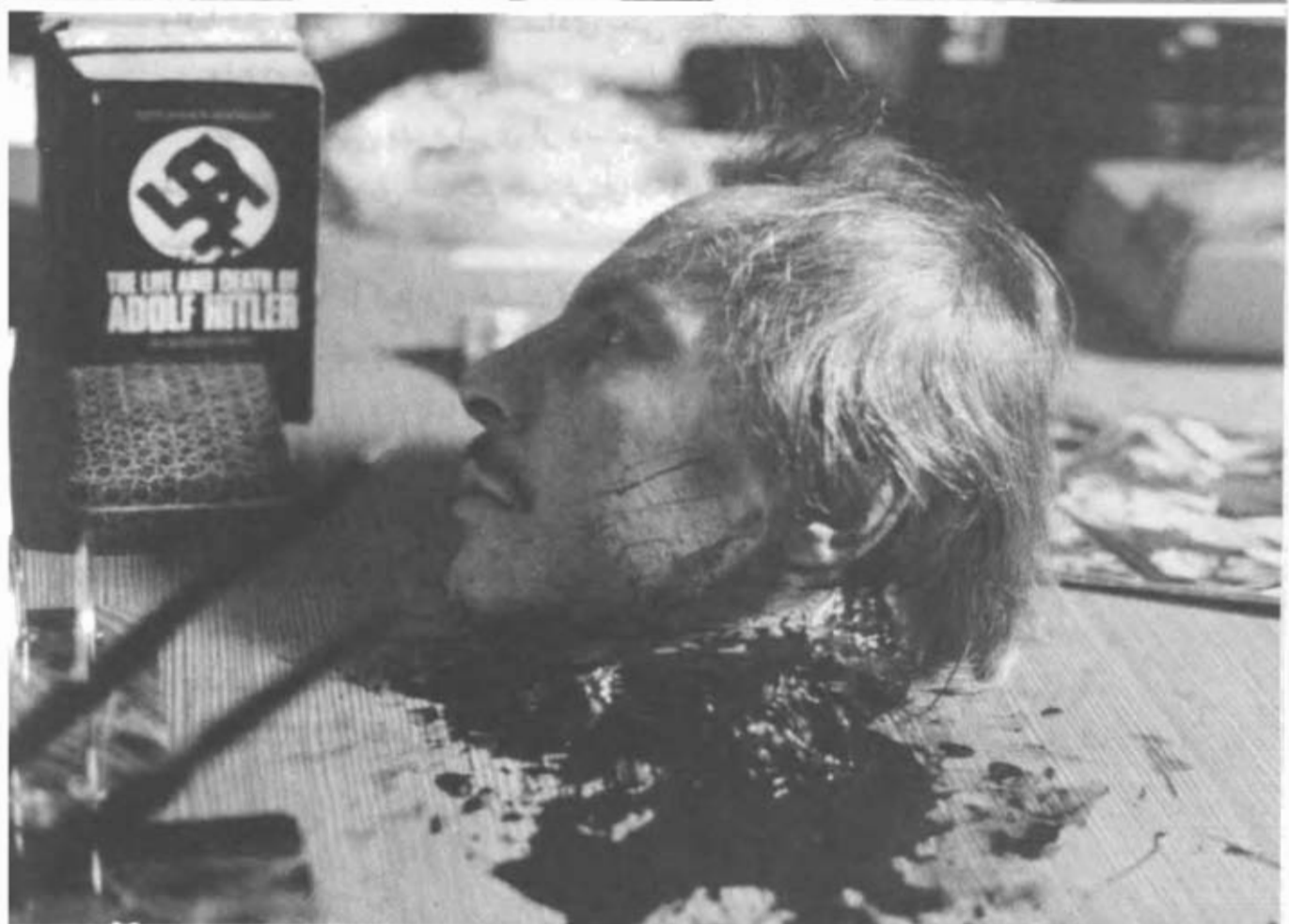
تقوی: گرفتار بودم، گرفتار بودم. آخه اینم شد حرف مرد حسابی؟ گرفتار بودم. خُب، همه مون گرفتاریم. د، یعنی تو واقعاً نمی‌دونی این گزارش اکافه برای ما چه ارزشی داره؟ چقدر حساسه؟ کو کسو ویشه‌ان. واقعاً نمی‌دونی که از نظر اقتصادی یعنی چه؟ هامون روی مبل می‌نشیند.

هامون: یعنی بهره‌گیری از دستمزد ارزان کارگر در کشورهای جهان سوم. یعنی تحمیل صنایع مصرفی و بنجل که دیگه تولیدش برای خودشونم سودآور نیست.

تقوی (با تأکید و عصبیت): دست ازین بدویت تاریخی کپک زده ت بردار. بدبخت. ببین گُره کجا داره می‌ره؟ اندونزی کجا می‌ره؟ تایوان کجا می‌ره؟

هامون: کجا داره می‌ره؟ آخه به چی رسیده؟ آه. عین یه مشت سوسک و مورچه دارن تو مرداب تکنیک دست و پا می‌زنن. همه ش هم به خاطر این شیکم صاب مرده است. راحت لم دادن... معنویت چی شد بدبخت؟ به سر عشق چی اومد؟

تقوی: برو سراغ سونیاها، هیتاچیا، سوزوکی یا، میتسوبیشی یا، کونیکاها، توشیباها... (رفته رفته صدای تقوی بم‌تر می‌شود و به ژاپنی حرف



می زند) آکایی یه یوکه، کونیکانه یوکه...

هامون به نوشته ژاپنی روی دیوار خیره است و وقتی به تقوی نگاه می کند در خیال او را رفته رفته در هیأت یک سردار قدیم ژاپنی می بیند. با کلاهخود شاخدار و زره و پرچم دوشاخه به پشت که رو به روی او ایستاده و حالت پرخاشگر و تهدید کننده ای دارد و مدام به ژاپنی به او دشنام می دهد «شیره مونه»... هامون حیرت زده به او نگاه می کند. تقوی ناگهان شمشیر از نیام برمی کشد. هوا را می شکافد و لگد بر زمین می کوبد.

هامون خسته و بی حوصله به در اشاره می کند... دو لنگه در بزرگ اتاق تقوی خود به خود باز می شود و از انتهای راهروی مقابل، از میان مه آبی رنگ جعفری در لباس مشکی یک سردار ایرانی قرن دهم پدیدار می شود که با اسکیت روی زمین سر می خورد و به تقوی می رسد و دور او می چرخد. تقوی همچنان غرولند می کند و پرخاش کنان با شمشیر به جعفری حمله می کند. ولی جعفری راحت از زیر ضربات تقوی جا خالی می دهد... و سپس دور خود می چرخد. شمشیر برمی کشد و با یک ضربت، کله تقوی را به هوا می پراند. خون روی آئینه می ریزد و کله تقوی با کلاهخود محکم روی میز می افتد. قل می خورد و می ایستد. هامون شگفت زده و هراسان به سر بریده تقوی نگاه می کند. سر بریده زنده است و در حالی که اشک می ریزد، این شعر قدیم ژاپنی را با آهنگ مخصوصی می خواند.

تقوی (به ژاپنی): حتی پنجاه سال عمر بشر نیز

در برابر عمر این جهان

چه ناچیز است...

زندگی رؤیاست، وهم است.

موهبتی است که جاودانه نخواهد ماند...

صدای زنگ تلفن هامون را به واقعیت و به خود برمی گرداند. تقوی که هنوز به ژاپنی حرف می زند به سوی تلفن می رود و گوشی را برمی دارد.



تقوی (به منشی): بله، آخ (به آلمانی) زیند زی واس، یاول (به هامون) کجا آقا؟

هامون: برمی گردم...

هامون از در اتاق خارج می شود.

تقوی (به تلفن): ناتودلیش، اسن ویر زو زامن...

در راهروی اداره جعفری به هامون می رسد.

جعفری: خُب، چی شد؟ امضاش کردی؟

هامون: نه.

جعفری: حالا کجا با این عجله؟

هامون: داد گاه.

جعفری: یعنی این قدر جرمت زیاده؟

جعفری دست می دهد و دور می شود.

هامون: خدا حافظ...

علی پسر کوچک هامون همراه با مربی اش از در مهد کودک خارج می شوند. عده ای بچه کوچک مشغول بازی هستند. علی از پله ها پایین می آید و خود را به هامون می رساند که خم شده و او را بغل می کند.

مربی: سلام، آقای هامون.

هامون: حال شما؟

علی (به هامون): چند وقته پیدات نیست؟

هامون: جان!

هامون چند تا آب نبات به علی می دهد.

علی: اینا چیه؟ پس سه چرخه ام کو؟

هامون: آخ! (رو به مربی) سه چرخ شو یادم رفته دُرُس کنم. (به

علی) بیا، بیا بریم سراغ سه چرخه. تو ماشینه (رو به مربی) یه چند دقیقه با هاش می رم.

مربی: خواهش می کنم، بفرمایین.

هامون و علی (در بغلش) از در حیاط مهد کودک وارد خیابان باریک
 مشجری می‌شوند و به طرف اتومبیل هامون...
 هامون: دلم تنگ شده بود برات (علی به عینک هامون ور می‌رود)
 عینکو ول کن عزیزم. (علی را ماچ می‌کند).
 هامون سراغ ماشین می‌رود. در صندوق عقب را باز می‌کند.
 سه چرخه علی و وسایل را بیرون می‌آورد.
 علی: می‌خواهی درستش کنی؟
 هامون چرخ را بر زمین می‌گذارد و با لحنی کودکانه می‌گوید.
 هامون: آره، الان واسه ت درستش می‌کنم، باالزی کنی...
 علی: درست کردی؟
 هامون: الان درستش می‌کنم. آره.
 از انتهای کوچه ماشین رنوی سفید مهشید پیدا می‌شود، که پیش می‌آید
 و رو به روی در مهد کودک می‌ایستد. مهشید پیاده می‌شود و به طرف
 علی و هامون می‌رود.
 مهشید: علی جون. علی، این جا چی کار می‌کنی؟
 علی را بغل می‌کند و بی آن که به هامون اعتنا کند او را با خود می‌برد.
 علی (به مهشید): مامان، من سه چرخه مو می‌خوام.
 مهشید: می‌گیرم برات پسر.
 مهشید علی را در صندلی عقب جا می‌دهد. خود پشت رُل می‌نشیند و به
 راه می‌افتد. هامون ایستاده است و به او نگاه می‌کند.
 ماشین مهشید از جلوی هامون می‌گذرد و دور می‌شود. علی از شیشه
 اتومبیل برای هامون دست تکان می‌دهد. هامون نیز آچار به دست با او
 خداحافظی می‌کند...

هامون در خیابانهای مرکزی شهر با ماشین در حرکت است. در کنار
 وزارت دادگستری می‌ایستد، در محل پارکینگ ممنوع. جوانی به او
 نزدیک می‌شود.
 جوان: آقا جون، می‌چسبوننا...

هامون از داشبورد ماشین، از لا به لای تعداد زیادی برگه های جریمه و کاست های موسیقی برگ جریمه را انتخاب می کند و بیرون می آورد و آن را زیر برف پاک کن می گذارد و در پیاده رو به راه می افتد... هامون رفته رفته به ساختمان دادگستری نزدیک می شود. چشمش به نقش سنگی فرشته عدالت بر دیوار دادگستری می افتد. می ایستد. به آن نگاه می کند و به یاد خانه دبیری می افتد، به یاد ترازویی که در خانه دبیری از سقف آویزان است و صدای گربه ها.

هامون در سالن خانه دبیری به ترازو نگاه می کند. دبیری با شیشه نفت از آشپزخانه بیرون می آید و به ایوان می رود. هامون نیز به دنبالش... در ایوان میزی گذاشته اند، رویش مخلفات غذا و یک کاسه لعابی پر از دوغ.

هامون: مهریه چی می شه؟

دبیری: اون که حق زنه، می تونه بگیره. نفقه شم می گیره. جهازم اگه امضاء داده باشی می گیره.

هامون: یعنی تو نمی تونی چیز کنی؟

دبیری: جونم؟

هامون: یعنی به کاری بکنی؟

به کنار منقل آتش می رسند. دبیری نفت می ریزد و بعد به ذغالها کبریت می زند. ذغال گر می گیرد. شعله های آتش در عینک هامون انعکاس می یابد.

دبیری: تنها کاری که می شه کرد اینه که یه هوندی، قسطی بدی.

هامون: فکر شو بکن محسن... پس از هفت هشت سال زندگی زناشویی یه هو، تالاپ... همه چی می افته. عشق به نفرت تبدیل می شه. دوستی به دشمنی...

دبیری: تقصیر خودته آقا... خودت... گرفتاری تو می دونی چیه؟ اینه که پاتو از گلیم خودت بیرون گذاشتی. گول طبقه بالارو خوردی، ای دانشمند هوشمند. گول یه بورژوازی پست پولپرست فاسدی رو خوردی.

می‌خواستی پولدارشی خودتو فروختی، خودتو، شخصیت تو، آبروتو...
 هامون: نود در صدش از فرط عشق بود. مهشید دختر خوبی بود. با
 فک و فامیلش فرق می‌کرد... من به پول باباش که کار نداشتم، خودش
 برام مهم بود...

دبیری: ولی برای باباش پولش مهمتر بود. واسه همینم غضب کرد. یه
 پاپاسی بهتون نداد، انداختون بیرون...
 دبیری لنگ لنگان در حالی که آوازی زیر لب می‌خواند به طرف میز
 خوراکیها می‌رود.

دبیری: بذار بگم دیوونه تم، آره دیوونه تم من...
 پیرزن می‌آید. غُرغُرکنان از کنار دبیری رد می‌شود و به داخل
 ساختمان می‌رود...

پیر زن: آقا، ترو خدا این قدر زرشک مرشک نریز تو این دوغ
 بخوری. شب هی ناله کنی، نذاری ما بخوایم آ...

دبیری (به پیرزن): برو به کارت برس (رو به هامون) بیا بشین.
 پیرزن: همش مریض داری. خودش این همه می‌خوره، اون وقت می‌گه
 چرا به پیشی هات به اوشین و پوشین و پوشین و پوشکینت غذا می‌دی؟
 همیشه با من دعوا می‌کنه...

دبیری: بس کن خانم. برو...
 دبیری آب می‌ریزد توی کاسه ماست و آن را به هم می‌زند. قدری دوغ
 می‌نوشد. آروغ ملیحی می‌زند... هامون می‌نشیند.

دبیری: تموم شد. راحت شدی. راحت. نمی‌میری که.. تو هم مثل
 اونای دیگه، یه زن خوشگل گرفتی، حالا دیگه نمی‌خوادی. می‌خواستی یه
 عَترشو بگیری.

هامون: حالم داره به هم می‌خوره.
 دبیری لقمه‌ای از سبزی خوردن و پنیر در دهان می‌چپاند.
 هامون: این مسأله طلاق و این حرفها به نظر من بوی مرگ می‌ده...
 دبیری: تا منو داری غصه شو نخور.
 هامون: ببین، این ناکس از قبل همه برنامه‌ها رو چیده‌بودها. تا خونه

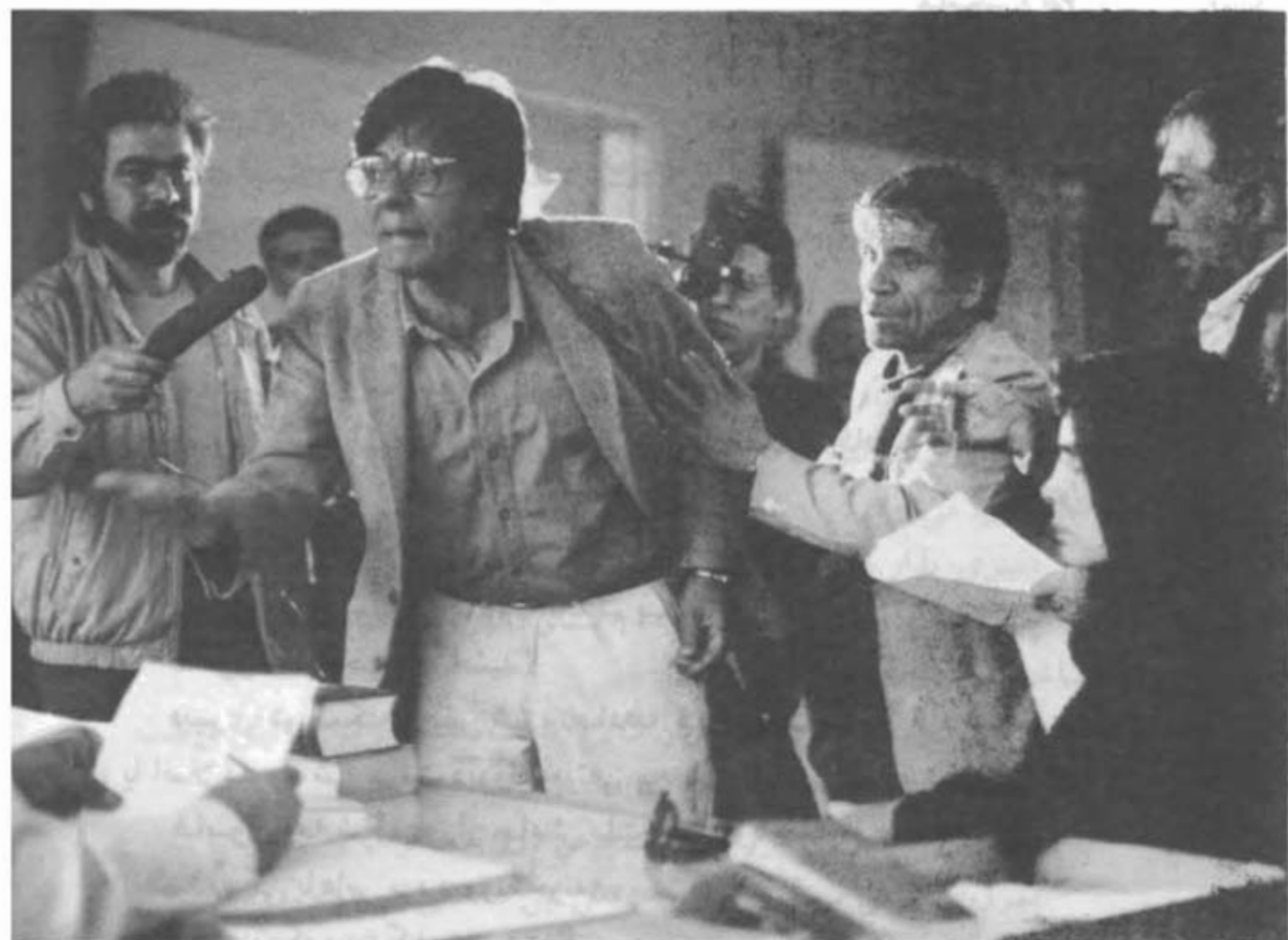
رو به اسم خودش کرد، منو انداخت بیرون، بین...
 دبیری: خُب، چی کار کنه؟ یه زن تنها با یه بچه کوچیک. خُب، یه
 سقفی می‌خواد که بره زیرش کپه کنه؟
 هامون: طبق قانون بچه مال منه.
 دبیری: زکی! تو راه نمی‌تونی بری نفله، می‌خوای بچه نگه داری. اما
 من یه فکر بکری واسه بچه ات کردم...
 دبیری سینی کباب نپخته را برمی‌دارد و لنگ لنگان به طرف منقل
 می‌رود.

هامون: که چی؟

دبیری: تو رو بیمه می‌کنم، تا بچه تم بیمه بشه.
 هامون (با تعجب): ببخشید؟
 دبیری: تو ممکنه مریض شی، تصادف کنی، جفت پاهاتو از دست بدی
 یا اصلاً دیوونه شی بیرنت دیوونه خونه... بچه ات تا آخر عمر بیمه س.
 هامون (با شگفتی از جایش بلند می‌شود و با حالت اعتراض):
 نفهمیدم، کی باهاس بره دیوونه خونه...
 دبیری: مگه من و کیل تو نیستم؟
 هامون: خُب.

دبیری: مگه نمی‌خوای زندگی بچه ت تأمین بشه؟
 هامون: خُب.

دبیری: خُب، وظیفه منه که مواظب توله ات باشم.
 هامون برمی‌خیزد و به ظرف دبیری می‌رود.
 هامون: چی؟ باباش منم. من باباشم، وظیفه تونه؟
 دبیری: بله، ولی تو ممکنه سخته کنی. بیفتی تلیبی نفله شی.
 هامون: خُب، هر کسی ممکنه سخته کنه. خود تو الان ممکنه ریق
 رحمتو سر بکشی، مهشید هم همین جور. مهشید چرا نباید بیمه عمر بشه؟
 دبیری (با اعتراض ساختگی): ای به گور پدر مهشید، مهشید، به من
 چه که اون چی کار می‌کنه؟ به من چی که تو چی کار می‌کنی؟
 هامون: آقا جون، دبیری جون، من که فعلاً سالمم. نمی‌خوامم بمیرم.

[illegible]

مگه این که بخوایی دستی دستی منو به کشتن بدی...
 دبیری (با اعتراض): مگه مرگ تو چه اهمیتی داره؟ مگه مرگ اون
 زنیکه چه اهمیتی داره؟ مگه مرگ من چه اهمیتی داره؟ من به فکر اون
 بچه ام. اون بچه مثل یه غنچه می مونه. دنیا رو یه جور دیگه می بینه...
 هامون (می نشیند و رو به دبیری): اوه اوه، نه، نه، اصلاً اشتباه نکن.
 هیچ بعید نیست که نگاش از نگاه من و تو گه تر نباشه... نمونه اش همین،
 نمونه اش همین زن. بین. بین، چه جوری به من و بچه م خیانت کرده...
 (بغض می کند)...

باز گشت به نمای بیرونی داد گستری. هامون به طرف ساختمان اصلی
 داد گستری می رود.

هامون وارد سرسرای بزرگ داد گستری می شود. دم در نگهبان کیف
 و جیبهای او را می گردد. هامون طول سرسرا را طی می کند و با شتاب از
 پله ها بالا می رود.

صدای هامون: نترس، نترس... بذار مهشید عصبانی بشه. بذار دبیری
 عصبانی بشه. نترس. از دشمنت نترس. همه شون دست به دست هم دادن
 تو رو به کشتن بدن، ولی قبل از هر چیز باید تو رو لخت کن...
 یک گروه رپرتاژ تلویزیون مشغول تهیه گزارش مستندی از
 داد گستری اند.

صدا: خواهش می کنم مزاحم نشین.
 دبیری در سرسرای طبقه سوم (دادگاه خانواده) منتظر هامون است. او
 را پیدا می کند و با همدیگر به راه می افتند. در راهروی باریک دادگاه
 خانواده اعضای گروه فیلمبرداری همچنان مشغول کارند.
 دبیری: ...گفتم نکنه نیای.
 هامون: چرا نیام؟

دبیری: از صبح تا حالا پدرم دراومده. این اتاق اون اتاق، یه کاری
 کنم که از پرداخت مهریه و نفقه راحت شی. مگه قبول می کنی. باید به

اعصاب مسلط شی.

می‌رسند به یک دوراهی، می‌پچند.

دبیری: ... باید مواظب اعصاب باشی. اعصاب رو خوب کنترل کنی. مهشید ممکنه تو دادگاه تو رو تحقیر کنه. بخواد عصبانی کنه. مواظب باش. هیچی... کوچکترین عکس العملی نشون ندی...

در میان راهرو کارگردان تلویزیونی هامون را به گفت و گو می‌خواند.

کارگردان تلویزیونی: ... آقا، لطف کنین...

هامون: آقا حوصله ندارم... ولم کنین.

هامون و دبیری وارد اتاق بزرگی می‌شوند. چند میز و عده ای این جا و آن جا. مهشید با مسئول مربوطه مشغول بحث و جدل است. هامون پشت به مهشید روی صندلی می‌نشیند. دبیری به طرف مهشید می‌رود و با اشاره حضور خود و هامون را اعلام می‌کند.

مهشید (به مشاور قضائی): آقا یا شما حرف منو متوجه نمی‌شین، یا باید هر چی شما می‌گین کور کورانه من قبول کنم. حرف من سر حقوق زنه.

مشاور قضائی (به دبیری): خواهش می‌کنم بفرمایین.

مهشید: مسأله اصلی اینه که حق طلاق با مرده. زن حقی داره؟ حق زن تو این جامعه از همه جهت پامال شده. هیچ وقت نمی‌تونه تصمیم بگیره، حتی راجع به طلاقش. اما مرد هر وقت دلش خواست می‌تونه طلاق بده...

مشاور قضائی: نه خانم، ببینین...

مهشید: زن مجبوره همیشه تا آخر عمرش با یه مرد عوضی ناجور بسوزه و بسازه.

مشاور قضائی عقدنامه را باز می‌کند و توضیح می‌دهد.

مشاور قضائی: نه خانوم، این طور نیست (با اشاره به عقدنامه) ببینید در این عقدنامه شما چهارده شرط هست که شوهر شما به شما وکالت بلاعزل داده که اگر این چهارده شرط، یکی شون رو اجرا نکنه، شما می‌تونین از دادگاه تقاضای طلاق بکنین. از جمله مثلاً جنونه، مرض غیر قابل علاجی داشت باشه، اعتیاد داشت باشه، ندادن نفقه است...

مehشید (با اعتراض ساختگی): نفقه، نفقه. همه اش که خرجی نیست آقا. همه اش که پول نیست...

مشاور قضائی: دادگاه هست. این جا بالاخره رسیدگی می کنن. اگر شما حقى داشتباشید...

مehشید: ولی در لحظه آخر باز اون مرده که باید بیاد امضاء کنه و طلاق بده...

مشاور قضائی: در بعضی موارد، اگر دادگاه تشخیص بده که حق با شماست، ممکنه حکم غیابی به شما بده...

دبیری به سراغ هامون می رود و آهسته به او می گوید.
دبیری: بیا امضاء کن.

هامون: بابا من حرف دارم. من نمی خوام طلاق بدم.
دبیری: آبرو ریزی نکن. منو به این شرط تو دادگاه راه می دن که صلح برقرار کنم. برای خودت آبرو ریزی نکن. اگه این جا رو امضاء نکنی باید نفقه رو بدی، مهریه رو بدی. بعد به زور می برنت پزشکی قانونی معاینه ت می کنن بینن عینی یا نه...

هامون (با صدای بلند): عین چیه؟ این مزخرفات چیه؟ (رو به مشاور قضائی) اصلاً آقا منم که شکیم، به من ظلم شده.
مشاور قضائی: آقا، آقا، آرام باشید. آرام باشید آقا...

هامون (به مشاور قضائی): آقای رئیس، این خانوم (به مهشید اشاره می کند)، این آقا (دبیری) و فک و فامیلاشون دست به دست هم دادن که منو نابود کنن. پاسبان گذاشته سر محل که منو دستگیر کنه. انگار من جنایت کردم. حالا هم باید نفقه شو بدم. هم خونه رو بدم، هم مهریه رو بدم. هم بچه مو بدم، هم عمرمو بدم، هم شرفمو بدم. چرا؟ چرا؟ من نمی تونم طلاق بدم؟ من نمی تونم. این زن، این زن سهم منه، حق منه، عشق منه. من طلاق نمی دم...

گروه گزارشگر تلویزیونی به سرعت وارد اتاق می شوند و نور قوی پروژکتور را روی مهشید و هامون می اندازند و از هامون که با عصبانیت داد می زند تصویر می گیرند. گزارشگر میکروفون جلوی او می گیرد.

هامون فریاد می‌زند: «من طلاق نمی‌دم» و از اتاق خارج می‌شود. دبیری به دنبال او می‌رود و با فریاد...

دبیری: بیا، بیا امضا کن کلکو بکن...

هامون: برو بابا (و می‌رود).

فیلمبردار به سوی مهشید یورش می‌برد تا از او تصویر بگیرد. مهشید صورتش را برمی‌گرداند و نیم رخ خود را جلوی دوربین بادست می‌پوشاند.

دربزرگراه خلوت و خالی، اتومبیل هامون آرام پیش می‌رود. هامون پشت فرمان قوز کرده است...

صدای هامون: کجا می‌ری؟... باید برم یه جای باصفا، کنار رودخونه... باید افکارم رو متمرکز کنم. بینم چه خاکی باید به سرم بریزم...

اتومبیلی از کنار هامون عبور می‌کند. یک مزدای سبز رنگ است. علی عابدینی کنار دست راننده نشسته و مشغول صحبتند.

هامون (رفته رفته متوجه علی می‌شود): علی، علی، علی (هامون سعی می‌کند با زدن به شیشه و با پایین کشیدن شیشه او را متوجه کند. ولی دستگیره در خراب است و شیشه پایین نمی‌آید. علی سرگرم صحبت است و هامون را نمی‌بیند. اتومبیل علی جلو می‌افتد. هامون کلافه تر می‌شود) علی، علی، ای وای (هامون در را باز می‌کند و فریاد می‌زند) علی، علی (ماشین علی به خیابان دیگری می‌پیچد. هامون با سرعت او را دنبال می‌کند و زیر لب می‌گوید) می‌گیرمت علی... می‌گیرمت...

در خیابانی نسبتاً باریک، هامون از یکی دو ماشین جلو می‌زند، ولی هنوز با علی فاصله دارد. بوق می‌زند. چراغ می‌زند و بالاخره از اتومبیل مزاحم دیگری عبور می‌کند و از دور رفته رفته به اتومبیل علی نزدیک می‌شود. اتومبیلها به انتهای خیابان دیگری - به یک چهارراه - می‌رسند. هامون خیلی به علی نزدیک شده، ولی ناگهان اتومبیل زیان تیره رنگی مثل بختک از فرعی دست راست جلو او ظاهر می‌شود. هامون فرمان را می‌پیچاند و می‌کوشد از زیان بگذرد، ولی نمی‌تواند و در آخرین لحظه

محکم به عقب آن می خورد. ژیان می لرزد، سگته کنان پیش می رود.
می ایستد و آب و دود از پشتش سرازیر می شود... هامون به سویی که علی
رفته - به سربالایی - نگاه می کند. در انتهای سربالایی اتومبیل علی می پیچد
و در خیابانی فرعی ناپدید می شود.
هامون (زیر لب): علی...
و سرش را روی فرمان می گذارد...

رودخانه ای پهن و نسبتاً خشک. این جا و آن جا باریکه های آب و
کیسه های زباله: پوست هندوانه، قوطی کنسرو، لنگه کفش پاره، لاستیک
جرخورده... میان اینها و کنار آب هامون به تأمل و مراقبه نشسته است.
نفسهای عمیق و بلند یوگایی می کشد و زیر لب می گوید: هام...
صدای هامون: ای علی عابدینی

ای بچه محل صمیمی

استاد من

آقای من

چرا باز غیبت زد؟

کی بودش؟

هشت سال پیش بود

یا شاید ده سال پیش بود

که به هو غیبت زد

نمی دونم واسه چی

تصویر علی عابدینی در مقابل سر در دانشگاه تهران. آلبومی با
عکسهای مختلف علی عابدینی و هامون رو به روی دانشکده فنی.
علی و هامون در منطقه ای جنگلی در کنار دریا به سوی کلبه علی
می روند.

صدای هامون: وقتی هم باز اومدی

خونوات نبودن

باز نمی دونم واسه چی

صدای علی و هامون را می‌شنویم.
 عابدینی: بستگی داره که کی بخواد چه طوری ببینه؟
 هامون: خُب، مثلاً من...
 عابدینی: خُب، آخه تو با این عقل معاشی که داری اصلاً چیزی
 نمی‌تونی ببینی.

داخل کلبه علی با عکسهایی از فرزند و همسرش روی دیوار.
 صدای هامون: همه دنیا رو گشتی پی شون
 نرسیدی بهشون
 وقتی پیدات شد و برگشتی خونه
 مونست تنهایی بود و انتظار
 آخ که چه زجری تو کشیدی علی جون
 تو همون تنهایی یات بود که به راهت رسیدی
 به لائوتسه، به بودات
 به علی و حلاجت
 به حافظت

علی زیر باران کنار دریا قدم می‌زند. می‌ایستد و به دریای پرتلاطم
 نگاه می‌کند.

در محوطه روستایی، کنار چاه آب تازه حفر شده، عده ای روستایی
 همراه با علی و هامون دیده می‌شوند. علی بیل به دست دارد و لباس کار
 پوشیده. یکی از روستائیان موتور آب را راه می‌اندازد. همه به لوله حجیم
 آب چشم می‌دوزند و چشم به راه آیند... صدای آب از دور دستها به
 گوش می‌رسد. رفته رفته اوج می‌گیرد و بالاخره آب با فشار از لوله به
 جوی آب سرازیر می‌شود. روستائیان ذوق می‌کنند و هورا می‌کشند.
 روستایی ها: آب اومد، آب اومد، آب اومد، خدا را شکر... خدا را
 شکر...

یکی یکی علی را بغل می‌کنند و می‌بوسند. هامون را هم می‌بوسند.

صدای هامون: تودهاات چاه زدی
حرف از کار زدی
کار برا کار
نه برای غایت و نهایتش
مثل همین بیل زدنا
آتیش روشن کردنا
علی و روستائیان مشغول بیل زدند و می‌کوشند راه آب را باز کنند...

علی و هامون در جنگل آتش روشن می‌کنند. با وجود باران ریز،
آتش می‌گیرد و گر می‌کشد.
صدای هامون: آتیش آتیش چه خوبه
حالام تنگ غروب
چیزی به شب نمونده
به جستن و واجستن
به حوض نقره جستن
باران بر آتش می‌ریزد.
علی: رگباره، از بین می‌ره.
صدای هامون: این جوری بود که جستی تو حوض نقره ات و به خودت
و خدای خودت رسیدی، کاکو.

داخل کلبه. علی چند کتاب به هامون می‌دهد: «داستان پیامبران در
کلیات شمس» و «قصص قرآن».
علی: بیا. این کتابا رو بگیر بخون.
علی کتاب دیگری به هامون می‌دهد.
علی: *Zen and the Art of Motorcycle Maintenance*
هامون کتاب را از او می‌گیرد.

هامون: آخ، ذن و هنر نگهداری از موتورسیکلت. این همونی به که
دچار مسأله کیفیت و می‌گه از طریق پرداختن به موتورسیکلت می‌شه به

عروج عرفانی رسید؟ آقا، اینو می‌خوامش.

علی: بخونش. واسه مزاجت خوبه.

علی تخم مرغی را در ماهیتابه می‌اندازد. تخم مرغ در روغن جلز و ولز می‌کند. علی چند تخم مرغ دیگر می‌شکند و در ماهیتابه می‌اندازد.

هامون: از زن و بچه چه خبر؟

علی: واللّه، هیچی. ولی بالاخره ان شاءالله پیداشون می‌شه.

هامون: پس هنوز هم خوشبینی؟

علی پوسته شکسته تخم مرغ را مقابل چشمش می‌گیرد و با لحنی طنزآلود می‌گوید.

علی: خوشبین، امیدوار (پوسته را محکم در ظرف روی زمین می‌کوبد) بدبخت، ناامید... چه فرق می‌کند برار. از ما گذشته دیگه.

غروب است. بیرون نم نم باران... علی در گوشه ای نشسته و با سه تار یک قطعه محلی می‌نوازد. هامون اطلس تاریخی بزرگی را ورق می‌زند. نقشه ایران در ادوار گذشته.

هامون (نقشه هخامنشیان را می‌بیند): هخامنشیان... (ورق می‌زند) ساسانیان... (ورق می‌زند) طاهریان... (ورق می‌زند) صفاریان... (ورق می‌زند) سلجوقیان... (ورق می‌زند) صفویه... (ورق می‌زند) قاجاریه... (با تعجب) ا، چرا این، این قدر کوچولو شد؟ صدای سه تار همچنان به گوش می‌رسد.

هامون در میدانی بزرگ در وسط شهر، به سمت ساختمان بلندی در حرکت است.

در آسانسور شرکت خصوصی باز می‌شود و هامون بیرون می‌آید. دفترچه تلفن کوچکی از جیب بغلی درمی‌آورد و در حالی که آن را باز می‌کند می‌گوید.

هامون: خُب، علی عابدینی، کجایی؟ کجایی؟ علی عابدینی (خانم

منشی سلیمی را در حال تلفن زدن می بیند) گوشی، گوشی، گوشی، گوشی... گوشی...

منشی با دیدن هامون گوشی را به او می دهد.

منشی: آقای هامون، شما کجا هستید؟ آقای سلیمی دنبالتون می گردند (منشی به اتاق دیگر می رود) آقای سلیمی، آقای سلیمی. هامون (شماره ای می گیرد): علی جون! (و منتظر می ماند، تلفن مشغول است). آخ.

هامون گوشی را می گذارد. از اتاق دیگر سلیمی با شتاب وارد می شود. دست هامون را می گیرد و او را دنبال خود می کشد...

سلیمی: هامون، هامون، کجایی؟ تا پنج دقیقه دیگه، تا پنج دقیقه دیگه این ژاپنی ها برای یه قرارداد بزرگ سر می رسن. من باید این جا باشم. بیخ خیرشونو بچسبم و همین امروز کارا رو خاتمه بدم. «نیامی» هم که اون جا مشغول چک و چونه زدن با هندی هاس، می مونه فقط تو...

هامون: که چی کار کنم؟

سلیمی: مگه بهت نگفت؟

هامون: کی؟ چی؟

سلیمی: دکتر سروش از مرکز توانبخشی زنگ زده و مشتاقانه خواهان دستگاه های اسپکترو فو تو متری و ماشین های سانتریفیوژ. بیست تا می خواد که تا پنجاه نام ممکنه برسه. چرا نمی آی؟ (هامون را دنبالش می کشد) راه بیفت...

هامون: کجا؟

سلیمی: مرکز توانبخشی.

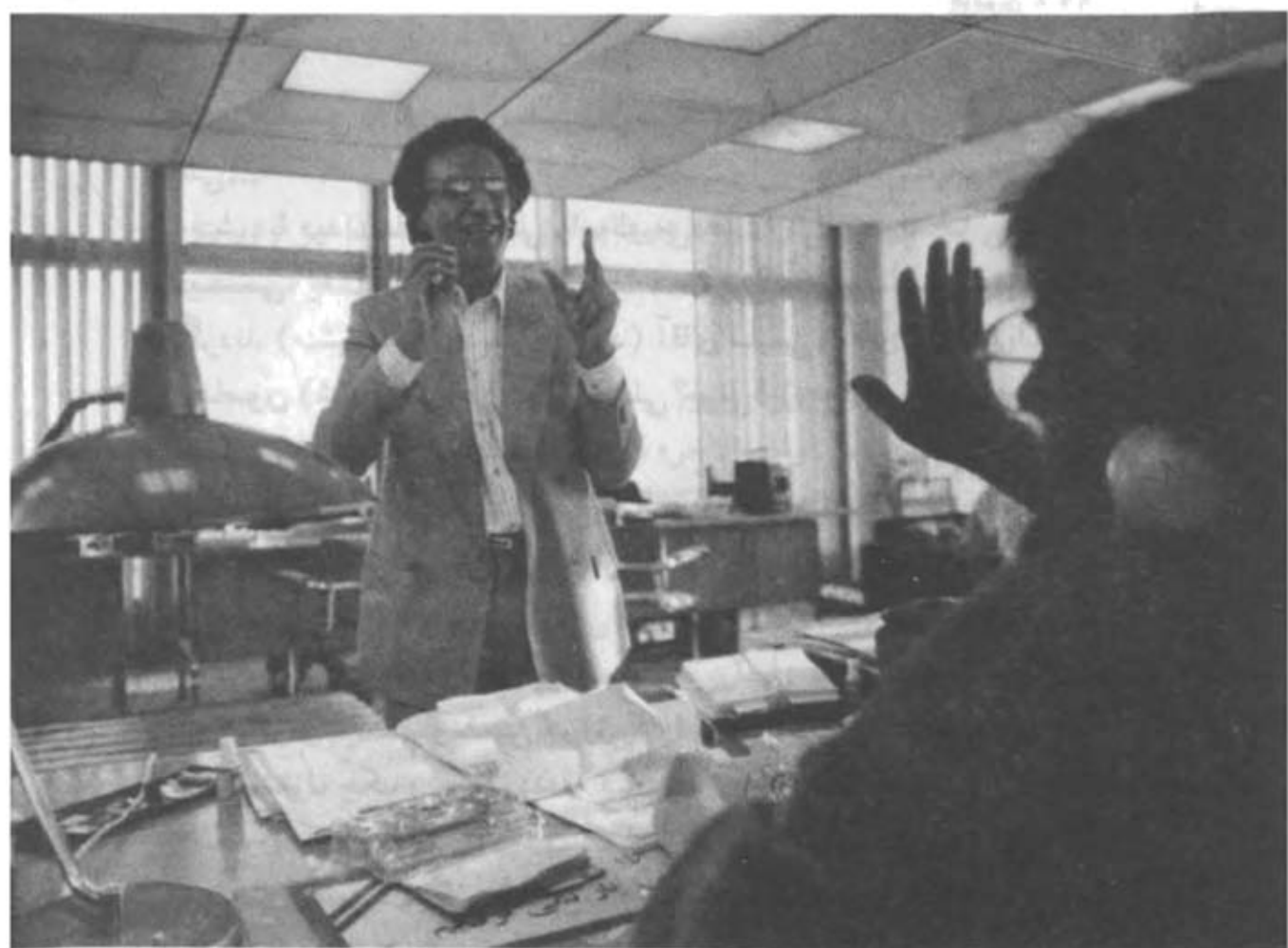
هامون: بابا، من نمی تونم...

سلیمی: خیابان ژاله، از...

هامون (بی حوصله وخسته): من دارم از دادگاه می آم، می گم از دادگاه می آم...

سلیمی (شگفت زده): دادگاه؟ به چه جرمی؟

هامون: زنم داره طلاق می گیره.



۱- در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۲- در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۳- در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۴- در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۵- در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۶- در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۷- در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۸- در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۹- در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۱۰- در این کتاب که در این کتابخانه است

سلیمی: طلاقش دادی؟

هامون: نه بابا، مگه می‌تونم. دعوام شد... از دادگاه زدم بیرون. بعد تصادف کردم. داشتم می‌افتادم تو مرداب...

سلیمی (متعجب و با چشمان درشت): تو مرداب؟

هامون: بین. من اصلاً نمی‌تونم نفس بکشم...

سلیمی (دست هامون را می‌گیرد و می‌کشد): د، اذیتم نکن دیگه. راه بیفت. امروز این دستگاهها حتماً باید به دکتر سروش پرزانته بشن و هیچ کس جز تو نیست. تویی و این فقط تو بودی، تو، تو (رو به روی هامون می‌ایستد) که در اون جلسه کذایی از مرغوبیت این دستگاهها دم زدی. تعریف کردی. ذوق زده شدی. خیال کردی اسباب بازی (صدایش را پایین می‌آورد) حالا پونصد تا ازین دستگاهها مونده رو دستمون تو انبارو داره خاک می‌خوره...

هامون: خیلی خُب، اگه پونصد تا مونده من ردش می‌کنم...

سلیمی: راس می‌گی؟

هامون: قول می‌دم. هر پونصد تا رو...

سلیمی: جون من؟

هامون: آره.

سلیمی: جون من می‌تونی؟

هامون: هر پونصد تا رو واست ردش می‌کنم بره.

سلیمی: خُب، شیوه برخوردمون چیه؟

هامون: شیوه برخوردمون چیه؟

سلیمی: چیه؟

هامون: چیه؟

سلیمی (با لحنی حکیمانه): مقامات پنجگانه...

هامون: مقامات پنجگانه، یعنی سیر و سلوک عارفانه در جهت فروش

و معامله.

سلیمی: این شر و ورا چیه؟ خانم لشکری، لطفاً مقامات پنجگانه رو

توضیح بدین؟...

خانم لشکری در حالی که پشت مینی کامپیوتر نشسته است پاسخ می‌دهد.

خانم لشکری: نیاز خریدار، جلب توجه...

سلیمی: نیاز خریدار و جلب توجه. که این دو تا مقامو من خودم طی کردم و برای امروز قرارو مدارشو گذاشتم. خُب، مقام سوم؟ (رو به خانم جعفری) خانم جعفری؟...

خانم جعفری: ذکر مزیت کالا.

سلیمی: ذکر مزیت کالا، یعنی پرزنتیشن کالا. که در این مرحله فروشنده با حضورش، با برخوردش، با اطمینان و استحکامی که از سر و روش می‌بارد... حمید، باز که نشستی...

هامون: بابا، مُخِم داره می‌ترکه.

سلیمی: اصغر آقا، کجایی؟ بابا بیا به چایی بهش بده حالش جا بیاد. حمید، اینا رو براتو دارم می‌گم... مرحله چهارم؟ هامون: اعتراض خریدار.

سلیمی: نه. رفع اعتراض خریدار. این ظریف‌ترین و مشکل‌ترین مرحله است. این جا باید حواست خوب جمع باشه. چون هر اعتراضی علامت خوبیه. اگر خریدار بگه «نه، نمی‌خوام»، علامت خوبیه. اگه بگه فایده نداره، گرونه، بازیم علامت خوبیه. عامل مهم اینه که در برابر اعتراض خریدار نباید جر و بحث کرد. نباید گفت نه. نباید گفت شما اشتباه می‌کنین. حتی اگر اشتباه کنه، نه، ابداً، بلکه اعتراض خریدار رو باید حل کرد.

هامون به راهرو می‌رود. سلیمی به دنبالش. دست او را می‌گیرد و می‌کشد.

سلیمی: تو که پاک آبروی ما رو بردی. تو خجالت نمی‌کشی؟ اینها اولین قدمهایی به که ما تو کلاسهای آموزشی مون به این بچه مدرسه ایها درس می‌دیم. اون وقت تو...

هامون و پشت سرش سلیمی وارد اتاق بزرگ سلیمی می‌شوند.

هامون: باباجون من مدیر نمایش و تبلیغاتم، فروشنده که نیستم.

سلیمی کاتالوگ دستگاہها را به کف دست هامون می‌کوبد.
 سلیمی: این جا همه فروشنده‌ان. این کاتالوگ، دستگاہ رو هم که
 بلد ی راه بندازی. پس یادت باشه که به اعتراض طرف خوب توجه کنی.
 حرف طرف که تموم شد اون وقت اعتراض اون رو برایش تکرار می‌کنی تا
 خودش هم بشنوه. اگر خواست بیشتر اعتراض کنه، می‌ذاریم اعتراض کنه.
 بذار این قدر اعتراض کنه تا از نفس بیفته...

سلیمی از کشوی میز بزرگ و نفیس کارش لوله سرنگ و مازیک و
 کاغذ سفید را برمی‌دارد.

سلیمی: و بعد ما شروع می‌کنیم و اول از همه می‌گیم Very
 Interesting، چقدر جالبه که آقای فلانی و فلانی هم این چیزا رو
 می‌پرسیدن و بعد یکی یکی با ارائه مدرک و دلیل و منطق نشون می‌دیم که
 چقدر از شناخت دستگاہ غافلن...

منشی با شتاب از راهرو وارد اتاق سلیمی می‌شود.

منشی (هراسان): مهندس سلیمی، مهندس سلیمی، از پایین زنگ
 زدن. ژاپنیها دارن می‌آن بالا.
 سلیمی: آخ... اومدن.

سلیمی با شتاب راه می‌افتد و به سوی در می‌رود. منشی پشت سرش...
 هامون در اتاق سلیمی نشست است و بی حوصله و عصبانی کاتالوگ را
 ورق می‌زند. حرص می‌خورد. با غیظ به گوشه اتاق خیره می‌شود و
 می‌گوید.

هامون: دِ تو بگور پدر منِ مادر مرده خندیدی... تقصیر خودته...
 تقصیر خودته... بکش!... دِ بکش دِ...

سلیمی و منشی اش بی صبرانه منتظر ژاپنی‌ها هستند... بوق آسانسور
 و چراغ کوچک و لحظه‌ای بعد در آسانسور باز می‌شود و ژاپنی‌ها (سه
 نفر) کیف به دست و آراسته بیرون می‌آیند. سلیمی به آنها به ژاپنی
 خوش آمد می‌گوید (هاچی ماما شیته) و سپس آنها را به اتاق خودش
 می‌برد... ژاپنی‌ها دور می‌نشینند و با سلیمی خوش و بش می‌کنند.
 سلیمی می‌بیند که هامون همچنان گیج و مبهوت نشسته و در خود

فرورفت‌است. به سوی او می‌رود. یقه اش را می‌گیرد و او را بلند می‌کند. سلیمی: هامون، تو که هنوز این جا نشستی؟ پاشو ببینم. این سرنگ (سرنگ را در جیب پیراهن هامون می‌گذارد) این ماژیک (ماژیک را در جیب دیگر هامون می‌گذارد) این اسپکترو فوتومتر (جعبه ای به دست هامون می‌دهد) این سانتریفیوژ (جعبه دیگری روی جعبه قبلی می‌گذارد. جعبه ها تا صورت هامون آمده‌اند) اینم خرت و پرتات (کیف و کُت هامون را روی جعبه ها می‌گذارد و او را به بیرون اتاق می‌فرستد) یادت باشه با قلم ماژیک، درشت ارقام رو رو کاغذ بنویسی، برو به امان خدا. سلیمی در را می‌بندد. هامون در حالی که جعبه ها و وسایلش را به سختی حمل می‌کند به کمک منشی به سمت آسانسور می‌رود. ناگهان سکندری می‌خورد. منشی کیف و کُت او را می‌گیرد. هامون خود را راست و ریس می‌کند و با صدای بلند رو به اتاق سلیمی.

هامون: «منم، آری منم که این گونه

تلخ می‌گیرم

که اینک زایش من از پس دردی چهل ساله

در نگرانی این نیمروز تفته

در دامان تو که اطمینان است و پذیرش است

که نوازش و بخشش است...»

جعبه ها را به دیوار تکیه می‌دهد و منتظر باز شدن آسانسور می‌ماند. با دست روی جعبه ها ضرب می‌گیرد. آسانسور باز می‌شود. هامون به داخل آسانسور می‌رود. منشی وسایلش را روی جعبه ها می‌گذارد و با نگاهی ترحم انگیز به او نگاه می‌کند.

هامون: در نگرانی این لحظه یأس

که سایه ها دراز می‌شوند

و شب با قدمهای کوتاه

دره را می‌انبازد.

ای کاش که دست تو پذیرش نبود...

نوازش و بخشش نبود...

در آسانسور بسته می‌شود.

اتومبیل هامون در بزرگراه نسبتاً شلوغ در حرکت است. داخل اتومبیل هامون، اندکی مشنگ ادای گفت و گوی خود با سلیمی را درمی‌آورد.

هامون (با صدای سلیمی): شیوه برخوردمون چیه؟

هامون: شیوه برخوردمون چیه؟

هامون (با صدای سلیمی): چیه؟

هامون: چیه؟

هامون (با صدای سلیمی): مقامات پنجگانه.

قهقهه می‌زند و با صدای سلیمی.

هامون: وری اینترستینگ... تو بودی، تو بودی، تو، تو، تو، تو بودی...

اتومبیل در بزرگراه دور می‌شود.

در اتاق دکتر سروش در بیمارستان توانبخشی، دکتر سروش بلند بالا و

تنومند مشغول بررسی کاتالوگ است.

سروش: اوه، هاینس، اینم که اسپکتروفتومتری یه، اینو بهش می‌گن *WORK HORSE*، اسب آزمایشگاه. تمام ترکیبات ارگانیک و غیرارگانیک رو آنالیز می‌کنه. دقت عمل حرف نداره، خاک، خون، غذا، دارو، همه چیز...

هامون (مشتاق): این، دوتاس. این دو تا دستگاس...

سروش (با اطمینان): یکی یه.

هامون: یکی یه، ولی دوتاس. در واقع هیجده تاس.

سروش: یعنی چه؟

هامون: یعنی در واقع هیجده آزمایش خون رو در آن واحد انجام

می‌ده. بله، یه چیز عجیبی یه! صدهزار دور در دقیقه کارآیی داره. یعنی یه مینی لابراتوار کامله.

سروش: خُب، خُب (کاتالوگ را بالا و پایین می‌کند)، قیمت؟

هامون: ما با هم کنار می‌آیم.

سروش: چند؟
 هامون: ارزونه، مناسبه.
 سروش: نمی‌خوای بگی؟
 هامون: چرا، می‌خوام بگم، ولی می‌ترسم از ذوقت زرد کنی ها...
 دکتر سروش می‌خندد. هامون با ماژیک سیاه قیمت را درشت روی کاغذ می‌نویسد و به دکتر سروش نشان می‌دهد.
 هامون: عرض شود خدمت شما که این (کاغذ را نشان می‌دهد) قربان قیمت تموم شده ماست با ده درصد سود.
 سروش به قیمت نگاه می‌کند. حیرت می‌کند و سوت می‌کشد.
 سروش: گرون، گرون، گرون، گرون، گرونه، سرسام آور...
 هامون: اصلاً، نه، نه، اصلاً سود نداره...
 سروش: عزیز من (یک کاتالوگ دیگر را از روی میزش برمی‌دارد و به هامون نشان می‌دهد) میسترال، قیمت نصف اون، کارش محشره.
 هامون: اینو می‌شناسم، اینو بندازینش دور.
 سروش: دوست دارم کار رو بیای بینی، چی کار کرده!...
 هامون: نه، این اصلاً به چیز دکله. بدرد نخوره که وارد کننده اش خود ما هستیم.
 سروش: قابل مقایسه نیست.
 تلفن زنگ می‌زند و پرستار وارد می‌شود.
 سروش (به تلفن): الو، جانم، الو، الو (روی تلفن می‌زند).
 پرستار: قربون، ببخشید، مریض تصادفی که دیشب ماشین از روی پاش رد شده بود، تبش یک آن قطع...
 سروش: الو... الو... (به پرستار) کدوم مریض؟
 پرستار: همون مریضی که ماشین از روی رونش رد شد... دکتر متأسفانه تبش نوسان سی و هشت و نیم، سی و نه، چهل داره. هیچ جور پایین نمی‌آد.
 سروش: چی کار کردید براش؟
 پرستار: کارای اولیه رو انجام دادیم. پاشویه کردیم. (دکتر به اتفاق

پرستار به طرف در خروجی می‌روند)

هامون (وسط حرف دکتر): چی شده دکتر؟

سروش (رو به هامون): آقا جان، آقا جان، اون دستگاه‌های شما گرانه، به درد ما نمی‌خوره...

هامون: ما حرف می‌زنیم آقای دکتر (دکتر از اتاق بیرون می‌رود) آقای دکتر. یک لحظه خواهش می‌کنم، آقای دکتر، آقای...

هامون با عصبانیت با مشت به کف دستش می‌زند. سرگردان در اتاق وامانده‌است. نمی‌داند چه کند. عاقبت در حالی که زیرلب به خود فحش می‌دهد به طرف جعبه‌ها می‌رود و مشغول جمع‌آوری آنها می‌شود. پرستار برمی‌گردد و روی میز دکتر به دنبال فیلم رادیولوژی پاهای بیمار می‌گردد. آن را پیدا می‌کند و برمی‌گردد. چشمش به هامون می‌افتد. هامون به خودش فحش می‌دهد و مشغول جمع و جور کردن دستگاه‌هاست. پرستار: ا، چرا بساطتو جمع می‌کنی؟

هامون: برا این که نخواس.

پرستار: چی چی رو نخواس؟! کی گفت نمی‌خوام. گفت فقط گروانه. اصلاً چرا باهاش این قدر جر و بحث می‌کنی؟ بهتره دستگاہت رو راش بندازی و نشون بدی طرز کارشو؟ قلق دکتر همینه، از دستگاه خیلی خوشش اومده. زودتر راش بنداز...

هامون: جدی؟

پرستار: آره. سر به سرت می‌ذاره. قیمتش هم این قدر اگرون نیس. پرستار می‌رود. هامون لحظه‌ای درنگ می‌کند و بعد به سرعت مشغول آماده کردن آزمایش می‌شود. کیت‌های رنگی را کنار هم می‌چیند و دستگاه را آماده می‌کند. سرم را باز می‌کند. عینکش را به چشم می‌زند. شیشه سرم را برمی‌دارد و سوزن را در هوا فرومی‌کند.

صدای پیچ بیمارستان: آقای عیوض زاده ۲۶۲، آقای عیوض زاده

۲۶۲...

در راهروی بیمارستان که خلوت و خالی است، هامون با شتاب راه



می‌رود. در انتهای راهرو زن پرستاری دیده می‌شود. هامون به دو خود را به او می‌رساند و رو به رویش می‌ایستد. زن پرستار که چند ملحفه در دست دارد جا می‌خورد و می‌ایستد.

هامون: خانوم، ممکنه خواهش کنم یه قطره خونتون رو به من بدین؟

زن پرستار وحشت می‌کند. عقب عقب می‌رود.

زن پرستار: نه، نه، نه...

هامون: چیزی نیس. واسه آزمایش می‌خوام.

زن پرستار: نه، نه...

هامون: فقط یه قطره.

زن پرستار هراسان خود را در اتاقی پنهان می‌کند. هامون به راهش ادامه می‌دهد و به بخش دیگری می‌رود...

در سالن بزرگ فیزیوتراپی بیمارستان دکتر سروش مشغول بازدید از کارکرد یک صندلی چرخ دار مجهز به موتور است.

سروش: اینم چراغا و... ماشینه بابا... ماشین کامله. (رو به معلولی که روی صندلی چرخ دار نشسته‌است) خُب، اون وقت، راحتی تو رانندگیش؟

هامون وارد سالن می‌شود، جمع را می‌بیند.

معلول (به دکتر سروش): بله، خیلی راحت.

سروش: چه جوری دور می‌زنی باهاش؟

جمعی از معلولین و پرستاران زن و مرد دور و بر دکتر سروش را گرفته‌اند. هامون به سراغ دو سه پرستار که در گوشه ای ایستاده‌اند می‌رود و مؤدبانه می‌گوید:

هامون: ببخشین خانوم.

پرستار: خواهش می‌کنم.

هامون: ممکنه از همکارانتون خواهش کنین یه چند قطره خون برای آزمایش دستگاه به من بدن؟

پرستار: خُب، چرا از خودتون سؤال نمی‌کنین؟ (و از هامون دور می‌شود)

در وسط سالن دکتر سروش همچنان مشغول بررسی صندلی چرخ دار است. بوق آن را می‌زند و می‌خندد. سایرین نیز می‌خندند. هامون هم بی اختیار می‌خندد.

سروش: رانندگیش لابد خیلی کیف داره؟
معلول: بله. می‌خوااین خودتونم امتحان کنین.
سروش: کی؟ من؟

دکتر سروش بدش نمی‌آید. جمعیت او را ترغیب می‌کنند که سوار شود.

پرستار: خودتون هم امتحان کنین.
پرستار دیگر: نترسین، مسأله ای نیست.
سروش: یه دور بزنیم ببینیم...

معلول را بلند می‌کنند تا سروش سوار صندلی چرخ دار شود. سروش خود را روی صندلی چرخ دار مرتب می‌کند و راه می‌افتد.
هامون سراغ پرستار مرد دیگری می‌رود.
هامون: آقا ببخشین، ممکنه چند لحظه به حرف من گوش کنین. ببینین آقا من برای...

پرستار مرد: من خون مون نمی‌دما. صبح خون دادم. دیگه نمی‌تونم بدم.

دکتر سروش در حالی که می‌خندد و ذوق می‌کند با صندلی چرخ دار ویراژ می‌دهد و می‌چرخد و از میان جماعت رد می‌شود و عاقبت می‌ایستد. همه می‌خندند... هامون هم. چشم هامون به دکتری می‌افتد که وارد راهرو پشت سر او می‌شود. هامون به دنبالش با عجله راه می‌افتد. ولی در پیچ راهرو او را گم می‌کند. از پشت سر هامون از بخش هیدروتراپی صدای شرشر آب به گوش می‌رسد. هامون به داخل اتاق سر می‌کشد و چون کسی را نمی‌بیند، داخل می‌شود. از کنار حوضچه جوشان آب می‌گذرد و در گوشه خلوتی می‌نشیند و با عجله مشغول کار می‌شود.

کتش را در می‌آورد. آستین را بالا می‌زند. پنبه‌الکل را چند بار با فشار روی رگ بازویش می‌کشد. کش مخصوص را دور بازویش می‌بندد.

سوزن را آماده می‌کند و سپس با یک حرکت سریع سوزن را در رگ خود فرو می‌کند. خون در لوله باریک به جریان می‌افتد و در شیشه کوچک می‌ریزد. هامون به شیشه و خون نگاه می‌کند که رفته رفته بالا می‌آید... نفس راحتی می‌کشد. به دیوار تکیه می‌دهد و آرام می‌گیرد. چشمانش را می‌بندد و به یاد گذشته می‌افتد. به یاد گوسفند قربانی و قمه زنان عزای حسینی.

در حیاط خانه قدیمی هامون گروهی قمه زن در کفن سفید خون آلود مشغول عزاداری‌اند. به سر و سینه خود می‌زنند.

عزاداران: وای وای، حسین وای... وای وای، حسین وای.
هامون - کودک هشت ساله - هراسان و متحیر نگاه می‌کند. ظرف بزرگ قند را به سینه فشرده، لا به لای صف عزاداران راه می‌رود.
صدای عزاداران: وای وای حسین وای

وای وای حسین وای...

هامون کوچک دوان دوان از پله ها بالا و به میان جمعیت زنان می‌رود که توی اتاقها و ایوان خانه نشسته‌اند و گریه و شیون به راه انداخته‌اند و به سینه می‌زنند.

هامون (به مادرش که سر به زیر انداخته و گریه می‌کند): مامان، علی جان رو ندیدین؟ شما علی جان رو ندیدین؟

یک زن: بیر اون ور، بیر اون ور بچه... برو...

هامون می‌رود. برادر بزرگترش از اتاق بیرون می‌آید و هامون را صدا می‌کند.

پسر بچه: حمید، حمید، قندون رو بیار، اونو کجا می‌بری؟

هامون بی اعتنا به او از پله ها پایین می‌آید و وارد دسته عزاداران جدید می‌شود که سینه می‌زنند و می‌خوانند.

صدای عزاداران: چه کربلاست امروز

چه کربلاست امروز

سر حسین مظلوم

از تن جداست امروز
عزا عزا است امروز...
وای وای حسین وای
وای وای حسین وای

هامون از میان عزاداران و سینه زنان به قسمت دیگر حیاط بزرگ می‌رود. این جا روی اجاقهای شعله‌ور و پردود دیگهای متعدد گذاشته‌اند و عده‌ای آشپز و خدمه مشغول کارند. هامون به یکی از آشپزها که برنج دم می‌کند می‌رسد.

هامون: عمو جان، شما علی جان رو ندیدین؟ علی عابدینی؟
عمو: نه، برو کنار. می‌سوزی بچه.
مرد دیگر: برو کنار.

هامون به انتهای حیاط می‌رود و بی اختیار داخل دسته‌ای که تازه وارد شده قرار می‌گیرد.

عزاداران دور و بر او همچنان می‌خوانند و سینه می‌زنند:
چه کربلاست امروز
چه کربلاست امروز...

سر حسین مظلوم، از تن جداست امروز.

هامون سرگردان است. ناگهان چشمش به لاشه‌ی گوسفندی می‌افتد که جلوی پای دسته جدید سر بریده‌اند. بالای سر لاشه کسی چاقو تیز می‌کند. هامون از هشتی تاریکی می‌گذرد و از حیاط بیرون می‌رود، تا به کوچه می‌رسد. چشمش به علم سلام بزرگ یازده تیغه می‌افتد که به دیوار رو به رو تکیه داده شده و تیغه‌های بلند فتری اش تکان می‌خورند. هامون به علم نگاه می‌کند، به تیغه‌ها، به پره‌های رنگین، به شالهای سبز و بعد طول کوچه دراز و باریک را طی می‌کند و به سقاخانه‌ای که سر کوچه دیگری است می‌رسد. علی عابدینی در سن بزرگسالی و در لباس امروزی جلوی سقاخانه شمع روشن می‌کند. رفته رفته صدای نوحه و عزاداری کم می‌شود. سکوت کامل. علی تا هامون کوچک را می‌بیند، می‌نشیند. هامون ظرف قند را به علی می‌دهد، علی حبه قندی در دهان می‌گذارد. ظرف را

می‌گیرد. هامون را بغل می‌کند و راه می‌افتد و از ما دور می‌شود.

صدای پرستار: ببین چی کار کرده! خدا مرگم بده! آقای دکتر،
چقدر وحشتناکه! چه به روز خودش آورده دکتر!...

در اتاق هیدروتراپی هامون کنار دیوار افتاده و از حال رفته‌است. با
سروصدای جماعت و پرستار به هوش می‌آید. روی بازو و دستش
لکه‌های خون و در کنارش شیشه‌ی سرم که روی زمین افتاده و خون جاری
است. پرستار سوزن را از دستش بیرون می‌آورد.

سروش: این کی اومد این جا؟

پرستار: نمی‌دونم والله. چی کار کرده؟ وای!

هامون از جا بلند می‌شود. دکتر و پرستار زیر بغل او را می‌گیرند و
می‌برند...

سروش: چیزی نیست. آب قند بهش بدین. یه آمپول کزاز هم بهش
بزنن...

ماشین هامون در خیابان مشجری در حرکت است. پشت ماشین جعبه
دستگاه‌ها دیده می‌شود. در سرسرای خانه مادر مهشید. خانم امیر سلیمانی -
مادر مهشید - در حالی که یک لحاف سفید بزرگ به خود پیچیده و به دور
سرش هم شال کلفتی بسته است از پله‌های طبقه دوم خانه بزرگ و اعیانی
خود پایین می‌آید. پشت سرش پیشخدمت پیر او ظرف بخور را حمل
می‌کند. هامون در پایین پله‌ها ایستاده‌است.
هامون: پیغامتون رسید. چون گفتین خیلی ضروریه خدمت رسیدم.
والا...

مادر مهشید: قضیه دادگاه رو شنیدم. می‌خوام چند کلمه باهات رک
و راست صحبت کنم.

هامون: خواهش می‌کنم.

مادر مهشید وارد سالن بزرگ پذیرایی می‌شود. پیرزن و هامون نیز به
دنبالش. مادر مهشید مریض است. درد دارد و به زحمت حرف می‌زند.

روی مبل می‌نشیند و به هامون نیز اشاره می‌کند بنشیند.

مادر مهشید: این ازدواج شما به نظر من از همون اولش اشتباه بود. من و بابای مهشید خیلی به گوشش خوندیم که صرف نظر کنه، ولی فایده ای نکرد. گول ظاهر تو خورد. گول کله تو، گول سواد و معلومات تو خورده بود. هی براش فلسفه بافی می‌کردی. خیال می‌کرد با بزرگترین مغز زمانه ازدواج می‌کنه... هی مارو مسخره می‌کرد که شما (سرفه می‌کند) عقب افتاده یین. شما نمی‌فهمین. زندگی فقط پول نیست. شما حمیدو نمی‌شناسین. خیلی باسواده! کتاب نوشته... پنج سال عذاب کشید تا فهمید... پنج سال خودشو تو اون خونه مثل یه زندونی می‌دید (آه می‌کشد) توام که هیچ وقت معلوم نبود چی کار می‌کنی. حرف راست که بهش نمی‌زدی. می‌دوننی حمید! مهشید عاشق حقیقت، از دروغ نفرت داره. توام که همیشه بهش دروغ می‌گفتی. همیشه بهش زور می‌گفتی... (سرفه می‌کند).

هامون (با تأنی): اجازه بدید، ببینید...

مادر مهشید: عین یه دیکتاتور بودی...

هامون: من البته قبول می‌کنم که چند بار سر اون و بچه داد زدم، ولی... ولی این مربوط می‌شه به دوره خاصی که من داشتم روی ترم کار می‌کردم. داشتم به این فکر می‌کردم که آدم باید خودش باشه یا دیگری... هامون به هیجان آمده‌است. از جایش بلند می‌شود و توی اتاق راه می‌رود و با شور و حال خاصی صحبت می‌کند. مادر مهشید چندان توجهی به او ندارد و گاه به گاه لوله ویکس را بو می‌کشد.

هامون: ...به کتاب «ترس و لرز» فکر می‌کردم و راستش خودمم دچار ترس و لرز شده بودم. چون تو اون کتاب... ببین، من می‌خواستم ببینم چرا ابراهیم پدر ایمانه؟ می‌خواستم به عمق عشق ابراهیم به اسماعیل پی ببرم. می‌خواستم ببینم آیا واقعاً ابراهیم از فرط عشق و ایمان خواسته اسماعیل رو بکشه؟ اسماعیل، پسرشو، بزرگترین عزیزشو، عشقشو. آخه این یعنی چه خانم سلیمانی؟ آدم به دست خودش سر پسر خودش بیره؟ خب. ابراهیم می‌تونس نره. می‌تونس بگه نه. تو اون چهار روزی که تو

راه بود. اما رفت و اسماعیل رو زد زمین. گفت همینه، همینه، همینه، امر خداست و کارد رو کشید.

هامون با چهره ای برافروخته و ترسناک حالت کشیدن کارد از نیام را درمی آورد. مادر مهشید می ترسد و از جا برمی خیزد و فاطمه خانم را صدا می زند.

مادر مهشید: فاطمه خانوم، فاطمه خانوم... اون شربت منو با یه لیوان آب وردار بیار.

هامون: ببخشید...

به خود می آید و به گوشه اتاق می رود. سر به زیر انداخته و با خود حرف می زند.

هامون: ...آدم باید مثل ابراهیم باشه. آدم باید بتونه عزیزترین گیش رو از بین ببره، تا شاید دو مرتبه بتونه اونو به دست بیاره...

سکوت. فاطمه خانم دوی مادر مهشید را می آورد. مادر مهشید می نشیند و اندکی ترسیده به هامون نگاه می کند... هامون با دستمال چشمهای اشک آلودش را پاک می کند. و می گوشت آرام باشد.

هامون: خانوم سلیمانی، توی خونه همه اش بوی رنگ و تربانتین بود. همه جا پر از خرت و پرت و رنگ و لعاب کارای مهشید بود. خونه پر از کثافت بود و این برای سلامتی بچه اصلاً خوب نبود.

مادر مهشید: می خواستی کمکش کنی. اون که دائماً می خرید. می پخت. تمیز می کرد... (سرفه می کند) نه... توام مثل همه مردا آدم خودخواه و زورگویی از آب دراومدی. حق زنتو پامال کردی...

هامون: یعنی مهشید اصلاً گناهی نداره؟

مادر مهشید: چه گناهی؟ تنها گناهش اینه که از تو بدش می آد. دیگه به تو علاقه نداره.

هامون: خانم سلیمانی؟

مادر مهشید: خُب، این طور چیزا برای زنا پیش می آد... اون زن آزادیه... آزاد بار اومده... خودش آزاده که انتخاب کنه... خدایی شه هنوز هیچی نشده کلی خواستگار براش پیدا شده.

هامون: بله، خبراشو دارم. زرق و برق زندگی و پولای اون مرتیکه گه عظیمی کورش کرده.

مادر مهشید: نه، خیلی هم بیناست... مهشید هنوز جوونه. برو رویی داره. چرا زندگیشو با تو هدر بده؟ مگه تو بهش چی دادی؟ چی بهش می‌دی؟ اصلاً چرا طلاقش نمی‌دی؟ خُب نمی‌خواد باهات زندگی کنه. این همه کشیده بس نیست (دسته چکش را از روی میز از لای کتابچه‌ای درمی‌آورد. آن را باز می‌کند و قلم به دست می‌گیرد) چقدر بنویسم؟ بگو چقدر؟ می‌دونم خیلی بهش احتیاج داری... (هامون متعجب به او نگاه می‌کند) بگو چقدر؟... او هوی! لال شدی؟

هامون: چی می‌خوای بخری؟

مادر مهشید: آزادی مهشید رو.

هامون: یا حیثیت منو؟

مادر مهشید (با تأکید): بگو چقدر؟

هامون: شما خودت خوب می‌دونی که دخترت چه ها کرده.

مادر مهشید: بگو چقدر؟

هامون لبخند زنان به طرف اتاق دیگر می‌رود. کیفش را برمی‌دارد.

هامون: نه، طلاقش نمی‌دم. می‌خوام زجرش بدم. می‌خوام ازش انتقام بگیرم.

هامون کیفش را روی دوش می‌اندازد.

مادر مهشید (پشت سرش): تو غلط می‌کنی. اگر باباش لب تر کنه

پدرتو درمی‌آرن، بدبخت!

هامون آرام از سالن و سرسرا خارج می‌شود...

در محله قدیمی جنوب شهر، هامون از عرض خیابان شلوغ و پر رفت و آمدی می‌گذرد. وارد کوچه‌ای می‌شود. از زیر طاق بازارچه‌ای رد می‌شود. وارد کوچه باریکتر و خلوتی می‌شود. به خانه‌ای قدیمی می‌رسد. زنگ می‌زند. پس از لحظه‌ای پنجره مجاور در خانه باز می‌شود. پیرزنی پشت پنجره می‌آید.

پیرزن: کیه؟ کیه؟
هامون: منزل آقای مهندس عابدینی؟ علی آقا؟
پیرزن: بله، بله.
هامون: من هامونم، تشریف دارن؟
پیرزن: خودش این جا نیست. نامه رو داد (کاغذی را به هامون می دهد)، گفت وقتی آقای هامون اومد بهش بده.
هامون: مطمئنم که این نامه مال منه؟
هامون کاغذ را می گیرد.
نامه را نگاه می کند. روی نامه نوشتاست: ساقی کلایه، نرسیده به...
هامون: فرمودند هامون؟
پیرزن: بله، بله.
هامون: خیلی متشکرم. خیلی ممنون.
نامه را نگاه می کند و راه می افتد.
صدای هامون: از کجا می دونس من می آم؟ نکنه علی واقعا علم غیب داره؟

هامون در کوچه ای تنگ و قدیمی با شتاب راه می رود. از زیر طاقی رد می شود. به در بزرگ و قدیمی کلون دار می رسد. آن را فشار می دهد و باز می کند. به هشتی و راهرو و سپس به حیاط وارد می شود. می ایستد و با احساس دلتنگی به حیاط بزرگ خانه نگاه می کند، عمارت قدیمی، حوض، باغچه ها و درختهای انار و انجیر... آرام روی برگهای خشک پیش می رود. می خواهد از پله های عمارت بالا برود. در همین حال پیرزنی از زیرزمین بیرون می آید. در یک دست فانوس و در دست دیگر کوزه ای گرد گرفته دارد. پیرزن با دیدن هامون جا می خورد و با چشمان گشاد و آب آورده هراسان به او نگاه می کند.
هامون: سلام. ننه حجت، نترس، نترس. من حمیدم. پسر مهری خانوم.

ننه حجت (تازه به جا آورده): هان، حمید خان، حالت چطوره؟

هامون: تفنگ پدر بزرگ کجاست؟ تفنگ پدر بزرگ؟
 ننه حجت (با تعجب و ناباوری): تفنگ؟ ... می‌خوای چی کار؟
 هامون: می‌خوام برم شکار.
 ننه حجت: شکار؟ نمی‌دونم (اشاره به زیرزمین) شاید اونجاس.
 هامون با عجله فانوس را از ننه حجت می‌گیرد و می‌رود به داخل
 زیرزمین.
 ننه حجت مردد به او نگاه می‌کند و بعد از پله‌ها بالا می‌رود.

زیرزمین خانه قدیمی پر از اسباب و اثاثیه قدیمی و خاک گرفته است.
 هامون با فانوس می‌گردد. گوشه و کنار تار عنکبوت.
 چشمش به چیزی می‌افتد. خیره می‌شود. قاب عکس شکسته قدیمی
 است. آن را برمی‌دارد و می‌نشیند و نگاه می‌کند. خاک روی قاب را
 فوت می‌کند. تصویر سیاه و سفید قدیمی از دوران کودکی آنهاست.
 چهار کودک پشت سر هم روی پله‌ها نشسته‌اند و می‌خندند... حمید قاب
 را زمین می‌گذارد و آلبوم قدیمی گرد گرفته را از روی عکسها و آلبومهای
 دیگر برمی‌دارد و ورق می‌زند. عکسهای سیاه و سفید قدیمی از مادرش.
 مادر بزرگ... بچه‌ها...

هامون (با دیدن عکس تکی مادر دستش را روی عکس می‌گذارد):
 آخ! مادر جون.

روی تصاویر خواهر و برادر و دیگران دست می‌کشد. انگار
 می‌خواهد آنها را لمس کند.

هامون: حمیده، دانی جون، داداش، خدا بیامرز دش...

از دور صدای سروصدای بچه‌ها می‌آید که رفته رفته اوج می‌گیرد.
 حمید به گذشته باز می‌گردد. به سالها پیش که حمید و بچه‌ها در حیاط
 قدیمی خانه «همه گرگه» بازی می‌کنند. و بچه‌ها اینک به دنبال هامون
 می‌دوند که جا خالی می‌دهد و از دست آنها می‌گریزد. در گوشه حیاط،
 ممدعلی (خدمتکار آنها) مشغول درست کردن گوله‌های خاکه زغال برای

کرسی زمستان است. کنار حوض بزرگ، مادر و ننه حجت مشغول شستن رخت و آب کشیدند.

مادر بزرگ، لاغر و نحیف، در حالی که لنگ لنگان راه می‌رود سر می‌رسد. از حمام آمده با بقچه ای زیر بغل.

مادر بزرگ (به بچه ها): این قدر داد نزنین، یواش. سرم رفت. دیوونه شدم از دست شما... چه خبره!...

صدای بچه ها: ...حالا حمید رو بگیریم... (حمید فرار می‌کند. ویراز می‌دهد).

مادر: جمیله، جمیله، بیا کمک کن این تلمبه رو بزن.

جمیله سر می‌رسد و برای مادر تلمبه می‌زند. مادر لباسها را آب می‌کشد. مادر بزرگ بقچه را روی تخت می‌گذارد، آستینش را بالا می‌زند و کنار حوض می‌نشیند و مشغول گُر دادن دستهایش می‌شود: باید هفت بار دستهایش را تا آرنج در آب بزند. بچه ها در کنار حوض جمع می‌شوند. حمیده می‌نشیند و با آب بازی می‌کند. حمید هم رو به روی او آن طرف حوض می‌نشیند. حمیده آهسته حمید را صدا می‌زند.
حمیده: حمید.

و با دست به حمید اشاره می‌کند که به داخل آب بپرد. جمیله در حال تلمبه زدن به آنها نگاه می‌کند. حمید سر بالا می‌اندازد: نه. یعنی که در آب نمی‌پرد، ولی انگار بدش نمی‌آید. می‌خندد. جمیله با سر به حمید اشاره می‌کند که به داخل آب بپرد. حمیده نشان می‌دهد که اگر حمید به داخل آب بپرد پیرزن از ترس غش می‌کند. ادای او را درمی‌آورد و آهسته می‌خندد. حمید بالاخره می‌ایستد و یکباره به داخل آب شیرجه می‌رود. و زیر آب می‌ماند...

مادر بزرگ متوجه افتادن حمید به داخل آب می‌شود.

مادر بزرگ (هراسان): چی شد؟ بچه ام افتاد تو حوض... خدایا... نجاتش بدین الان خفه می‌شه. بچه ام افتاد تو حوض. خفه می‌شه الان. نجاتش بدین (به گریه می‌افتد).

مادر می‌رود طرف مادر بزرگ. او را بغل می‌کند و دلداری می‌دهد.

مادر (رو به حوض): حمید، بیا بیرون (به مادر بزرگ) چیزی نیست،
مادر جون. چیزی نیست (رو به حوض) حمید بیا بیرون. ذلیل مرده بیا
بیرون...

ولی از حمید خبری نیست. رفته رفته مادر و بچه ها نیز نگران
می شوند. مادر بزرگ همچنان ناله می کند... ناگهان بچه ها شادی
می کنند: هورا، آفرین. و حمید از زیر آب بیرون می جهد.
مادر بزرگ (با گریه): ذلیل مرده تو که منو نصف جون کردی. منو
کشتین شما...

بچه ها دست می زنند و هورا می کشند. محمود برادر بزرگتر هم با
لباس در آب شیرجه می رود...
هامون زمانی دیگر از گذشته را به خاطر می آورد. در اتاق خانه
قدیمی مادر حمید با چادر سفید روی دوش گوشه ای نشسته و در حالی که
برنج پاک می کند به حمید هشت ساله نماز خواندن یاد می دهد. حمید با
زیرپوش رکابی و پیراما رو به قبله ایستاده و به مادر گوش می دهد و تکرار
می کند.

مادر: قل هو الله احد.

حمید: قل هو الله احد.

مادر: الله الصمد.

حمید: الله الصمد.

مادر: لم یلد.

حمید: بله؟

مادر: لم یلد (آرام) آدم سر نماز صحبت نمی کنه، لم یلد.

حمید: یم یلد.

مادر: لم یلد.

حمید: یم یلد.

مادر: و لم یولد.

حمید: و لم یولد.

مادر: و لم یکن.



حمید: و لم یکن.

مادر: له.

حمید: له.

مادر: کفواً احد.

حمید: کفواً احد.

مادر: حالا دستاتو بگیر بالا، سه بار صلوات بفرست.

حمید با سرعت سه بار صلوات می‌فرستد: اللهم صل علی محمد و آل

محمد. اللهم...

صدای مادر: حالا دولا شو...

زیرزمین. صدای مادر همچنان ادامه دارد. هامون به گوشه ای خیره

است و غرق در گذشته. صدای پا و بعد ننه حجت وارد می‌شود.

ننه حجت: ا، حمید خان، چرا این جا نشستی؟ بفرما بریم بالا...

پیداش کردی؟

هامون: چی چی رو؟

ننه حجت: تفنگو؟

هامون: آخ! نه، من یادم رفت اصلاً... نگشتم...

ننه حجت: باید همین جاها باشه.

ننه حجت فانوس را بالا می‌گیرد و به دنبال تفنگ می‌گردد. هامون هم

به دنبالش. ننه حجت فشنگها را... پیدا می‌کند.

ننه حجت: فشنگا این جاست... تفنگم باید این جا باشه...

هامون: خُب، بدین من. بده. چراغو بیار این ور...

هامون تفنگ را پیدا می‌کند، پیچیده در گونی. تفنگ را زمین

می‌گذارد. ابتدا نخ دور آن و سپس گونی و پلاستیک را در می‌آورد.

ننه حجت: گمون نکنم به درد بخوره. سالهاس ازش استفاده نشده.

هامون: باید دید (تفنگ را امتحان می‌کند) تمیزه! فشنگاش کو؟

فشنگها را می‌گیرد. چند تا را در جیب می‌گذارد. یکی را در تفنگ

جا می‌زند. گلنگدن را می‌کشد.

هامون: آماده اس... خُب دیگه. من رفتم. خدا حافظ.
ننه حجت: کجا با این عجله؟ نمی‌خواین مادر بزرگ رو ببینین؟
هامون می‌ایستد. برمی‌گردد و شگفت زده به ننه حجت نگاه می‌کند.
انگار نمی‌دانسته مادر بزرگ هنوز زنده است.

هامون: مادر بزرگ؟ کجان؟
ننه حجت: اون بالا (به طبقه بالای زیرزمین اشاره می‌کند).
هامون: حالشون چطوره؟

ننه حجت: تعریفی نداره. نه حرف می‌زنه، نه کاری می‌کنه... فقط من
بیچاره از صُب تا شوم باید کاراشو بکنم. تر و خشکش کنم. دیگه به خدا
خسته شدم!

هامون (آهسته): بذار ببینم، نمازو اینا که می‌خونن؟
ننه حجت: واللّه من که ندیدم. همه اش می‌گن چرا همیشه شبه؟ چرا
روز نمی‌شه؟ (مخفیانه و آهسته) یه دفعه ام برگشتن به من گفتن خدا
چی چی به؟ بهشت و جهنم چی چی به؟ کجاس؟
هامون (با تعجب): ببینم، جدی می‌گی؟ یعنی اصلاً بالکُل؟...
ننه حجت: اصلاً چیزی حالیشون نیست.

هامون و پشت سرش ننه حجت از زیرزمین بیرون می‌آیند. از پله ها
بالا می‌روند. هامون تفنگ را کنار درگاه اتاق مادر بزرگ می‌گذارد و
وارد می‌شود. مادر بزرگ رو به روی پنجره بزرگ توی رختخواب نشسته
است و به کاجها و کلاغها نگاه می‌کند، با چهره ای چروک خورده،
چشمان آب آورده، لاغر و خمیده. ننه حجت به پشت پرده به قسمت دیگر
اتاق می‌رود... هامون رو به روی مادر بزرگ روی زمین می‌نشیند.
هامون: سلام، مادر.

ننه حجت (از پشت پرده): مادر گوشاش سنگینه، یه کم بلندتر بگو،
بشنوه.

هامون (بلند): حمید، پسر مهری خانوم.
مادر بزرگ مبهوت به هامون نگاه می‌کند و زیر لب چیزهایی نامفهوم

می‌گوید و ناله می‌کند.

هامون (بلند): حالا می‌فهمی مادر که چقدر گول خوردی؟

مادر بزرگ ناله می‌کند.

هامون (آهسته): تو هم مثل منی... دیگه به هیچی ایمون نداری.

مادر بزرگ (به زحمت و ناله کنان): ننه حجت و... ننه حجت و

خیلی... خیلی... اذیت می‌کنم... خدا منو نمی‌بخشه...

هامون با شنیدن نام خدا حیرت زده به بالا و بعد به مادر بزرگ نگاه

می‌کند و از این که به ایمان او شک برده شرمگین است.

ننه حجت: خدا می‌بخشه مادر جون. من که کاری نکردم.

از پشت پرده ننه حجت بیرون می‌آید و خم می‌شود. زیر بغل مادر

بزرگ را می‌گیرد. او را آهسته بلند می‌کند. هامون هم کمک می‌کند.

مادر بزرگ ناله کنان و با آخ و اوخ حاکی از درد به پشت پرده می‌رود.

ننه حجت او را می‌نشانند و مشغول مالیدن پماد و آب داغ به دست و

بدن مادر بزرگ می‌شود.

مادر بزرگ (از پشت پرده): بچه ات...؟ بچه ات حالش خوبه؟

هامون: آره.

مادر بزرگ: زندگیت رو به راهه؟

هامون (مکث می‌کند): نه.

مادر بزرگ (پرده را کنار می‌زند و با حالتی نالان): چرا؟

هامون: زنم ازم طلاق می‌خواد.

مادر بزرگ: آئی آئی آئی... اذیتش کردی؟

هامون: نه، ازم بدش می‌آد.

مادر بزرگ: ...ای، ای، تو چی؟

هامون: نه...

مادر بزرگ: آئی، آئی، آئی! قلبت شیکسته.

هامون: خُب... مادر جون، من دیگه باید برم.

مادر بزرگ: نه... (دست دراز می‌کند و دست هامون را می‌گیرد) تنها

موندی؟ غمخواری نداری؟ (گریه می‌کند).



۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

هامون دست مادر بزرگ را می‌بوسد و آهسته گریه می‌کند. رفته رفته دستش را از دست مادر بزرگ بیرون می‌کشد.
مادر بزرگ: نه، نه...

هامون به طرف در اتاق می‌رود. کفشش را می‌پوشد و راه می‌افتد. در این لحظه ننه حجت وارد راهرو می‌شود و چشمش به تفنگ می‌افتد.
ننه حجت: حمید خان (تفنگ را بالا می‌گیرد) تفنگ یادت رفت.
هامون (با درد و آسف): آخ!
هامون تفنگ را از دست ننه حجت می‌گیرد و با عجله از پله ها پایین می‌رود.

هامون از خانه بیرون می‌آید. تفنگ به دست و با شتاب در حرکت است. از کوچه باریکی می‌گذرد. چند نفر با تعجب به تفنگ دست هامون نگاه می‌کنند. حمید وارد خیابان شلوغ و پر رفت و آمدی می‌شود. کسی متوجه او نیست، جز یکی دو نفر که بی اعتنا به تفنگ و هامون نگاه می‌کنند و می‌گذرند.

هامون در اتومبیل را باز می‌کند. اسلحه را داخل اتومبیل کنار دستش می‌گذارد. سوار می‌شود. اتومبیل را روشن می‌کند و بعد به یاد چیزی می‌افتد. گردن بند «علی» - اهدایی مهشید - را از گردنش باز می‌کند و آن را به داخل داشبورد پرت می‌کند... در داشبورد را محکم می‌بندد و اتومبیل را راه می‌اندازد.

هامون در بزرگراه پر رفت و آمدی به سوی شهرک محل سکونت مهشید در حرکت است... هوا کم کم تاریک می‌شود. از دور ساختمانهای بلند شهرک دیده می‌شود.

هامون در حاشیه شهر در جاده خاکی باریکی پیش می‌رود. دور و بر، بیابان و خانه های ساخته و نیمه ساخته به چشم می‌خورد. هامون کنار تل خاکی می‌ایستد. اتومبیل را خاموش می‌کند. اسلحه را بیرون می‌آورد و با آرامش و بدون سروصدا از میان تپه های خاکی به سمت خانه اش می‌رود.

پاسبان جلوی خانه تازه ساز سه طبقه کشیک می‌دهد. هامون آهسته و دزدکی از پله های ساختمان نیمه تمام مشرف به خانه بالا می‌رود. پاسبان صدای پایی می‌شنود. برمی‌گردد، اما در تاریکی راه پله ها کسی دیده نمی‌شود.

هامون از مخفی گاه بیرون می‌آید و آهسته پله ها را تا پشت بام بالا می‌رود. طول پشت بام را طی می‌کند و خود را در جایی کنار دیوار خرگاه مستقر می‌کند. از دید او خانه آجری مدرن و شکیل و پنجره های بزرگ طبقه سوم به خوبی دیده می‌شود... هامون به انتظار می‌نشیند... به دیوار تکیه می‌دهد و سر روی تفنگ می‌گذارد.

ساعتی بعد. هامون همچنان منتظر است. پایین نیز پاسبان کشیک می‌دهد. هامون به سوسوی چراغهای شهر نگاه می‌کند، به ماه که پشت ابرها پنهان است. سرانجام از دور و از انتهای کوچه اتومبیل مهشید - رنوی سفید - نزدیک می‌شود. هامون به خود می‌آید و به پایین نگاه می‌کند. مهشید به خانه می‌رسد و می‌ایستد. مهشید از ماشین پیاده می‌شود. پاسبان به اتومبیل نزدیک می‌شود.

پاسبان: سلام، شبتون به خیر.

مهشید: خبری نیست آقای رحیمی.

پاسبان: خبر خوش...

مهشید در لباس سیاه شب و پوست خبز بر دوش در خانه را باز می‌کند و وارد حیاط می‌شود. هامون اسلحه را به دست می‌گیرد و با حالتی ملتهب مهشید را نشانه می‌گیرد... مهشید طول حیاط را با گامهای مشخص طی می‌کند و هامون همچنان نشانه می‌رود و... نمی‌زند. مهشید رفته رفته زیر سقف پارکینگ پنهان می‌شود. هامون نفس بلند می‌کشد و بی اختیار به شمردن پله ها می‌پردازد.

هامون (می‌شمارد): یک، دو، سه، چهار، دور بزن (مهشید پاگرد پله ها را دور می‌زند)... هفت، هشت، نه، دور بزن (مهشید دور می‌زند) حالا در رو واز کن، چراغو روشن کن (هامون چشمهایش را باز می‌کند و

به پنجره بزرگ طبقه سوم نگاه می‌کند. لحظه ای بعد چراغ آپارتمان روشن می‌شود. هامون خوشحالت. التماس می‌کند. (حالا بیا دم پنجره، بیا، بیا، دم پنجره...)

مehشید پشت پنجره می‌آید. پرده ها را کنار می‌زند، پنجره را باز می‌کند. هامون نشانه می‌گیرد.

هامون (زیر لب): لا کردار، اگه می‌دونستی هنوز چقدر دوستت دارم...

مehشید هوای تازه را نفس می‌کشد و به دور و بر نگاه می‌کند. ناگهان متوجه هامون می‌شود.

مehشید (متعجب و آرام): ا؟ حمید؟ اونجا چی کار می‌کنی؟
حمید از دور مثل جغد در خود فرو رفته، عینکش برق می‌زند... مبهوت و مشتاق، انگار صدای او را شنیده.

هامون (آهسته): جانم چیه؟

مehشید (یکباره متوجه اسلحه او می‌شود و فریاد می‌کشد): آقای رحیمی، آقای رحیمی، کمک...

پاسبان رحیمی متوجه فریاد مehشید می‌شود.

پاسبان رحیمی: بله، بله خانوم، بله خانوم سلیمانی، چی شده خانوم؟
به طرف در حیاط می‌دود.

مehشید: آقای رحیمی، کمک، کمک...

هامون (عصبانی نشانه می‌رود): داد نزن، داد نزن، نمی‌زنم، نمی‌زنمت، نمی‌زنمت... نه.

هامون شلیک می‌کند. گلوله به دیوار مجاور پنجره می‌خورد. شیشه می‌شکند. مehشید با وحشت جیغ می‌کشد و خود را پنهان می‌کند. هامون تفنگ را کنار می‌کشد. نگاه می‌کند. سخت ملتهب و بی‌قرار است و وقتی صدای فریاد مehشید را می‌شنود، نفس راحتی می‌کشد.

مehشید (فریاد زنان): ..دیدمش. بگیرش. قاتل! (جیغ می‌کشد)

پاسبان به دنبال صدا می‌دود. هامون عقب عقب می‌رود و خود را پشت خرگاه پنهان می‌کند، سپس از پله ها پایین می‌پرد. در تاریکی پنهان

می‌شود. پاسبان اسلحه به دست به طرف صدا می‌دود و در تاریکی ناپدید می‌شود... لحظه‌ای بعد هامون از ساختمان بیرون می‌آید. می‌دود و از میان تپه‌های خاکی خود را به پرتگاهی می‌رساند. پاسبان همچنان در تعقیب اوست. هامون به سر پرتگاه می‌رسد. می‌ایستد و تفنگ را به هوا و به ته دره می‌اندازد و سپس می‌گریزد... پاسبان نزدیک می‌شود. می‌ایستد. به پایین، به تفنگ نگاه می‌کند و بعد به هامون و نمی‌داند چه کند. بالاخره هامون را رها می‌کند و به سراغ تفنگ می‌رود...

هامون در جاده کوهستانی در حرکت است. موسیقی «مس» باخ را به راه انداخته و سریع و بی‌مهابا می‌راند... از یکی دو اتومبیل جلو می‌زند. صدای هامون: خدایا! یه معجزه. برای من هم یه معجزه بفرست... مثل ابراهیم... شاید معجزه من یه حرکت کوچیک بیشتر نباشه... یه چرخش، یه جهش (اتومبیل را به طرف دره می‌چرخاند) یه این طرفی، یه اون طرفی... کوهستان فرورفته در برف است. جاده خیس و لغزنده است ولی هامون باکش نیست. همچنان با سرعت از کنار ماشینها رد می‌شود. به اتوبوسی می‌رسد. اتوبوس راه نمی‌دهد. هامون تلاش می‌کند از آن بگذرد. نمی‌تواند. از رو به رو اتومبیلی به سرعت پیش می‌آید. هامون کنار می‌کشد و خود را پشت اتوبوس پنهان می‌کند. اتومبیل با فاصله بسیار کم از کنار هامون رد می‌شود.

صدای هامون: ترسو، ترسو، احمق، احمق، جرأتش رو نداری... مگه دیگه چی مونده؟ بزن برو...

خیز برمی‌دارد تا به سرعت از کنار اتوبوس عبور کند. به سر پیچ بزرگی رسیده‌اند. از رو به رو کامیونی می‌آید. هامون یک راست به طرف کامیون می‌رود. کامیون بوقهای ممتد می‌کشد. هامون بی‌اختیار به طرف دره می‌پیچد. روی برفها سر می‌خورد. تا یک وجبی دره پیش می‌رود و... عاقبت می‌ایستد... هامون سرش را روی رُل می‌گذارد. اتوبوس کنار جاده توقف می‌کند و راننده پیاده می‌شود و صدا می‌زند.

راننده: آقا، آقا، چیزی شد؟

هامون خسته و لرزان پیاده می‌شود با دست نشان می‌دهد که چیزی نشده. راننده اتوبوس سوار می‌شود و می‌رود. هامون، آهسته به طرف دره می‌رود. می‌ایستد به ته دره نگاه می‌کند. دره بسیار عمیق و یکدست سفید است... هامون می‌بیند که دارد می‌لرزد. به پاهای خود نگاه می‌کند. پاهای هامون از ترس می‌لرزد.

در جاده سبز و خرم شمال در هوای ابری با باران ریز، اتومبیل هامون در حرکت است. هامون پس از گذار از جاده خاکی کنار دریا و یکی دو خیابان آسفalte مقابل محوطه ساختمان سازی بزرگی (یک پروژه عظیم صنعتی) توقف می‌کند. جلوی در عده ای کارگر و مهندس دور چایخانه کوچکی جای می‌نوشند و حرف می‌زنند. هامون از کنار آنها می‌گذرد و جلوی میز نگهبانی می‌ایستد.

هامون: آقا، سلام علیکم، حال شما خوبه؟ با مهندس عابدینی کار داشتم.

نگهبان: قرار قبلی دارین با هاش؟

هامون: نه.

نگهبان: چی کارش دارین؟

هامون: کارش دارم.

نگهبان: طلب داری ازش؟

هامون (با پوزخند): نه بابا... طلب چیه، می‌خوام با هاش حرف بزنم.

نگهبان: اسم شما؟

هامون: حمید هامون.

مأمور نگاهی به هامون و نگاهی به ساختمان بلند نیمه تمام در دوردستها می‌کند.

نگهبان: رفتن اون بالا. یکی دو ساعت کار دارن، می‌تونن این جا بشینی تا پیداشون بشه.

هامون به بالای ساختمان بلند نگاه می‌کند. در دوردستها علی و چند مهندس دیگر در حال گفتگو هستند.



صدای هامون: تو این وضع و حال چی می‌خوای بهش بگی؟ اون چه کاری می‌تونه برات بکنه؟ بذار به کار خودش برسه...
هامون لحظه ای سرگردان می‌ماند. به نگهبان نگاه می‌کند و بعد به دریا و به طرف دریا راه می‌افتد...

در منطقه ساحلی. هامون از پشت تپه ای بالا می‌آید. لبه کتش را بالا زده، خسته و درمانده است. هوا ابری - بارانی است. هامون به دریای کف کرده خروشان نگاه می‌کند و از تپه سرازیر می‌شود.
صدای هامون: خدایا، چقدر خسته ام. دیگه طاقت ندارم.
می‌ایستد و به دریا نگاه می‌کند. در چهره اش درد و استیصال موج می‌زند. وقتی سر برمی‌گرداند چشمش به ویلای بزرگ مسکونی و قایق موتوری و وسائل شنا می‌افتد. کسی آن دور و بر دیده نمی‌شود... هامون به طرف قایق موتوری می‌رود. روی زمین حوله و عینک و توپ و وسایلی نظیر بیل و بیلچه کودکان به چشم می‌خورد. هامون به قایق تکیه می‌دهد. به دور و بر نگاه می‌کند، به دریا. در خیال علی را می‌بیند که با یک بادبادک رنگی در کنار ساحل راه می‌رود و بعد... غیب می‌شود. هامون بی اعتنا به این تصویر ذهنی (انگار عادت کرده) سر برمی‌گرداند به ویلای بزرگ لا به لای درختان نگاه می‌کند، به وسایل بازی بچه ها روی زمین.

صدای هامون: چی می‌شد اگر همه چی اون جور که من می‌خواستم می‌شد... همه جا صلح و آشتی... همه جا عشق و صفا... (آه می‌کشد).
هامون می‌نشیند. با بیلچه پلاستیکی خاک برمی‌دارد و در سطل می‌ریزد. بیلچه شکسته است.

هامون به صرافت می‌افتد. بیلچه را رها می‌کند و پارو را برمی‌دارد و با اشتیاق و جدیت مشغول کندن زمین می‌شود... به یاد گفته علی افتاده.

: «کار برا کار، نه برای غایت و نهایتش...»

خاک ساحل سست است و خوب در می‌آید.

چندی بعد از دور گروه سر نشینان ویلا پدیدار می شوند، همه در لباس ورزش. پسرکی روی اسبی سفید نشستاست و افسارش را پدرش به دست دارد. دور و بر آنها دو سه جوان دیگر فوتبال بازی می کنند. یکی از دخترها بادبادک رنگی بزرگی به دست دارد. همگی از دور به ویلا نزدیک می شوند. هامون گودال بزرگی کنده و خودش تا زانو در آن فرو رفته و همچنان با جدیت در کار کندن زمین است. مرد تنومند صاحب ویلا در گرمکن ورزش و حوله به دوش از دیدن گودال و هامون حیرت می کند.

صاحب ویلا: ااا؟ این جا چی کار می کنی؟ آقا؟ آقا با شما هستم آ. بیل بچه رو چرا شکوندی؟
هامون بی اعتنا به او مشغول کندن است.

پسر بچه: بابا، عین قبر می مونه.
صاحب ویلا: ببینم. این قبر نه ته؟
هامون (نفس زنان): نه بابا جون... قبر خودمه. می خوام این جا جلو بارگاه جنابعالی خودمو زنده به گور کنم.

صاحب ویلا: اا؟ دیوانه است (به بچه ها) برید، برید عقب...
هامون با عصبانیت خود را از گودال بیرون می کشد و به صاحب ویلا نزدیک می شود.

هامون: آقا، آقا، نکنه خیال کردی خودمو مفت و مجانی می خوام چال کنم...

صاحب ویلا (پرخاش کنان): برو آقا...
هامون: ...اونم تو زمین و ملک جناب عالی.
صاحب ویلا: تو زمین ما حق نداری...

هامون: چقدر می خوای؟ چقدر باید تقدیم کنم؟ (از جیبش اسکناس در می آورد و یکی یکی به طرف صاحب ویلا پرت می کند) دویست... سیصد... هزار... (همه اسکناسها را بر سر صاحب ویلا می زند) ورش دار... مال تو...

صاحب ویلا: برو آقا... (او را هل می دهد) برو آقا... نمی خوام...

هامون: کمه؟ بیا... دسته چکم... کارت ماشینم... کیفم... کمه؟ بیا، (کتش را در می آورد و بر سر صاحب ویلا می زند) اینم مال تو (انگشترش را در می آورد) بیا. اینم پول هوایی که این جا تنفس کردم (و انگشتر را به زمین می زند. حلقه طلا توی ماسه ها می نشیند) دیگه چی می گی؟ چی می خوای؟ (فریاد می زند) چی می خوای؟ (کفشهایش را هم به هوا پرتاب می کند) چی می خوای؟

هامون بر می گردد و در حالی که فریاد می کشد «چی می خواین» با شتاب به طرف دریا می دود. صاحب ویلا و بچه ها، همه متحیر و مبهوت به او نگاه می کنند. هامون نرسیده به دریا بر می گردد. یکبار دیگر به ساحل و به آدمها نگاه می کند. بغض دارد او را خفه می کند. نفس نفس می زند و سخت ملتهب است. دستهایش را بالای سر می گیرد و بر سر ساحل نشینان فرود می آورد... بر می گردد و به طرف آب می دود...

صاحب ویلا: دیوانه است (به بچه ها) بریم، بریم خونه.
و به دریا نگاه می کند. هامون در آب پیش می رود. امواج خروشان و سهمگین است. گاه به گاه هامون را کاملاً می پوشاند. صاحب ویلا و بچه ها همراه با اسب سفید به طرف ویلا می روند... صاحب ویلا بر می گردد و نگاه می کند. از دید او از هامون اثری نیست.
هامون از امواج سهمگین گذشته است... اینک آرام و خسته پیش می رود.

در خیال می بیند که: هوا گرگ و میش است. و آفتاب هنوز طلوع نکرده. از دور چند کشتی بزرگ و لنج های ماهیگیری و قایقهای کوچک، در حالی که چراغهایشان روشن است و به دریا نورافکن می تابانند پیش می آیند. رفته رفته به هامون نزدیک می شوند و دور او را می گیرند... از بالای یکی از کشتیها تور می اندازند و لحظه ای بعد هامون را با تور از آب بیرون می آورند و کنار «ساحل مراد» روی زمین می گذارند... ساحل سفید و نورانی است. از دور و بر عده ای زن و مرد در لباسهای محلی رنگ و وارنگ و سفید به او نزدیک می شوند. میان

آنها چهره های آشنای روانشناس سماواتی و فره وشی، سلیمی، تقوی، دبیری، مهشید، عظیمی، مادر مهشید، مادر هامون، مادر بزرگ و دیگران دیده می‌شوند... مردها او را از تور درمی‌آورند. مادر هامون از یک طرف و مهشید از طرف دیگر در حالی که حوله سفیدی به دست دارند به هامون نزدیک می‌شوند.

مادر هامون: ذلیل مرده! این کارا چیه می‌کنی؟!... تو که منو کشتی! و حوله را روی هامون می‌اندازد.

مهشید: احمق کوچولو... این چه کاری بود که کردی! او هم حولهای روی هامون می‌اندازد.

سماواتی: تور رو بکشین.

فره وشی: ا، ا، این بابا چرا همچی کرد؟ تقوی: تور رو باز کنین.

جماعت دور هامون را می‌گیرند. او را از تور بیرون می‌آورند. حوله ها را به دورش می‌پیچند.

سلیمی (در لباس بلند سفید و حلقه گل سفید بر سر): خویه دیگه، بیارینش.

جماعت از دور و بر هامون کنار می‌روند. هامون میان دکتر سماواتی و دکتر فره وشی جلو می‌آید. متحیر و اندکی ذوق زده می‌نماید.

دکتر سماواتی: به سکرترم گفتم یه وقت بهت بده بیای پیشم درست کنم.

دکتر فره وشی: ...من می‌خواستم تو گوش به زنگ باشی، حواست جمع باشه! الاغچه! نه این که ورداری این طوری بزنی به دریا.

میان حرف فره وشی، جعفری در لباس سفید (ایران قرن دهم) جلوی هامون سبز می‌شود.

جعفری: تا منو داری غمی نداشته باش. برو دارمت.

هامون (ذوق زده): ماما جعفری...

مهشید در لباس عروسی جلوی هامون ظاهر می‌شود.

مهشید: من دوست دارم. دوست دارم. غصه نخور. پشت می‌مونم...

هامون حاج و واج به او نگاه می‌کند و لبخند می‌زند.
 تقوی (با کلاه سردار ژاپنی): منظورم این نبود که تو
 Initiation نداری، بلکه راه و چاه رو از هم تشخیص نمی‌دی. مثل این
 کاری که کردی، آخه آدم این طور...

مادر هامون: ذلیل مرده! ... مردم از دست.
 سلیمی: هامون، هامون... دیدی بالاخره دکتر سروش هر پنجاه تا رو
 خرید... به همون قیمتی که داده بودی؟ ولی چرا قیمتو این قدر بالا گرفتی
 شیطون؟

هامون (متعجب): جدی می‌گی؟ خرید؟

سلیمی: همشو فروختی.

هامون: ولی من فروشنده نیستم آ.

سلیمی: آی! پدر سوخته!

سلیمی و کوتوله‌ها برمی‌گردند و سفره بزرگ را جایی روی
 ماسه‌های سفید پهن می‌کنند. جماعت از این سو به آن سو در حرکت
 است. از دور صدای دایره زنی و هلهله می‌آید. دبیری و مادر مهشید و
 عظیمی نزدیک می‌شوند و در کنار هامون و سلیمی و فره‌وشی می‌ایستند.
 دبیری (به هامون): من می‌گم طلاق خلعی اش نده. اصلاً طلاق نده.
 بشینین با هم زندگی کنید. مگه چقدر از عمر شما مونده؟

جماعت رفته رفته دور سفره را می‌گیرند. هر یک بشقابهایی حاوی
 برگ و پَر گل، به رنگهای مختلف به دست دارند که آنها را روی سفره
 می‌چینند. نوازنده دایره، ضربی می‌نوازد. کوتوله‌ها در لباس سفید و حلقه
 گل سفید به سر می‌رقصند...

مادر مهشید (به هامون): من هنوز سر همون حرف اولم هستم...
 ولی، چاره چیه؟ باید موند و ساخت. همون طور که من به عمر پای این
 شوهر سوختم و ساختم...

هامون ابلهانه به علامت تصدیق سر تکان می‌دهد.

عظیمی در کت و شلوار رنگ روشن خود را به هامون نزدیک می‌کند.
 عظیمی (آهسته): از بابت پرداخت اون چک و سفته‌ها اصلاً نگران

نباش. هر وقت داشتی بده... (آهسته تر) ضمناً گوشت بدهکار این
لاطائلات مردم نباشه. خر نشو! هیچی نیست...

هامون ذوق زده می‌خندد... زن‌ها و دخترها کل می‌کشند. نوازنده
پرشورتر دایره می‌زند. جماعت مشغول پایکوبی‌اند و از دور مهشید از
جلوی امواج آب پدیدار می‌شود که آهسته و نرم پیش می‌آید. کوتوله‌ها
به سوی او می‌دوند و ورجه و ورجه می‌کنند. دست او را می‌گیرند و پیش
می‌آورند. مهشید از کنار منقل اسفند و زنهای چادری که کل می‌کشند
می‌گذرد و کنار هامون می‌ایستد. سفره از «غذاهای» رنگین پر شده.
یکی از کوتوله‌ها از دور، رقص کنان حلقه‌های عروسی را پیش می‌آورد.
مهشید و هامون، خوشحال و خندان چیزهایی توی گوش یکدیگر می‌گویند
و می‌خندند. کوتوله حلقه‌ها را جلو آنها نگه می‌دارد. دو حلقه سبز
گیاهی است. جماعت دست می‌زنند.
کوتوله: بفرماید.

مهشید و هامون دست پیش می‌برند که حلقه‌ها را بردارند. ناگهان
بادی شدید می‌وزد و حلقه‌ها را درمی‌برد. همراه حلقه‌ها، سفره و پرهای
گل نیز در هوا پرواز می‌کنند. طوفان شدیدتر می‌شود و جماعت را هم
همراه سفره می‌برد. جماعت دور خود می‌پیچند و با شتاب دور
می‌شوند... ساحل رفته رفته خالی می‌شود... همه جا را گرد و غبار
می‌گیرد...

دریا آرام و سری است... قایقی پیش می‌رود. علی عابدینی و یکی از
پسربچه‌های ویلای کنار دریا در قایق دیده می‌شوند... علی دریا را
می‌پاید و سکان بان قایق را هدایت می‌کند.

علی: به کم چپ، چپ، حالا راست... راست... برو جلو.

قایق روی دریا می‌پیچد و پیش می‌رود. علی به دقت دوردستها را
می‌پاید ولی نشانی از هامون نیست...

علی: بیچ، بیچ، به طرف ساحل.

قایق نیم دایره بزرگی را به طرف ساحل پیش می‌گیرد. آفتاب از پشت

ابرها پدیدار می‌شود... از دور رفته رفته نقطه سیاهی در افق روی سطح دریا به چشم می‌خورد علی آن را می‌بیند.

علی: برو اون جا. اونا هاش. اون جا...

قایق رفته رفته به نقطه سیاه نزدیک می‌شود... هامون است که دمر روی آب افتاده... قایقران موتور را خاموش می‌کند. قایق به تدریج به هامون نزدیک می‌شود.

علی (به دو نفر نجات غریق): بپرین بچه ها.

دو نفر نجات غریق در آب شیرجه می‌روند. به طرف هامون شنا می‌کنند. او را می‌گیرند و به طرف قایق می‌آورند. می‌خواهند او را به بالای قایق ببرند. علی دستش را دراز می‌کند.

علی: بدش من.

علی و نجات غرقی که بالا آمده زیر کتف هامون را می‌گیرند و او را به داخل قایق می‌کشند. نجات غریق دوم نیز بالا می‌آید. هامون را تا قباز می‌خوابانند و با کف دست روی قفسه سینه اش فشار می‌آورند. سر روی دهان او می‌گذارند و به او تنفس مصنوعی می‌دهند. ناگهان نفس هامون پس می‌زند. دهانش باز می‌شود و آب با فشار از ریه هایش بیرون می‌جهد. هامون نفس می‌کشد...

پایان

بازیگران:

هامون	خسرو شکیبایی
دبیری	عزت الله انتظامی
سلیمی	حسین سرشار
مهشید	بیتا فرهی
تقوی	امرالله صابری
دکتر سروش	فتحعلی اویسی
مادر مهشید	توران مهرزاد
دکتر سماواتی	علیرضا کشاورز
علی عابدینی	اکبر مشکوتی
مادر بزرگ	آنیک شفرایان
ننه حجت	صدیقه کیانفر
جعفری	نادر رجب پور
عظیمی	فریدون آزما
پرستار	پروین طاهری
مادر هامون	فتانه آصف
کوتوله ۱	اسدالله یکتا
کوتوله ۲	رشید اصلانی
کوتوله ۳	حمید محمودی
منشی سلیمی	سیما تیرانداز
کودکی هامون	نوید صفرزاده
خواهر هامون	مریم مهرجویی
برادر هامون	آیدین حدادی
خواهر هامون	مینا بزرگمهر
محمد کنی	جلوه های ویژه
عبدالله اسکندری	گریم

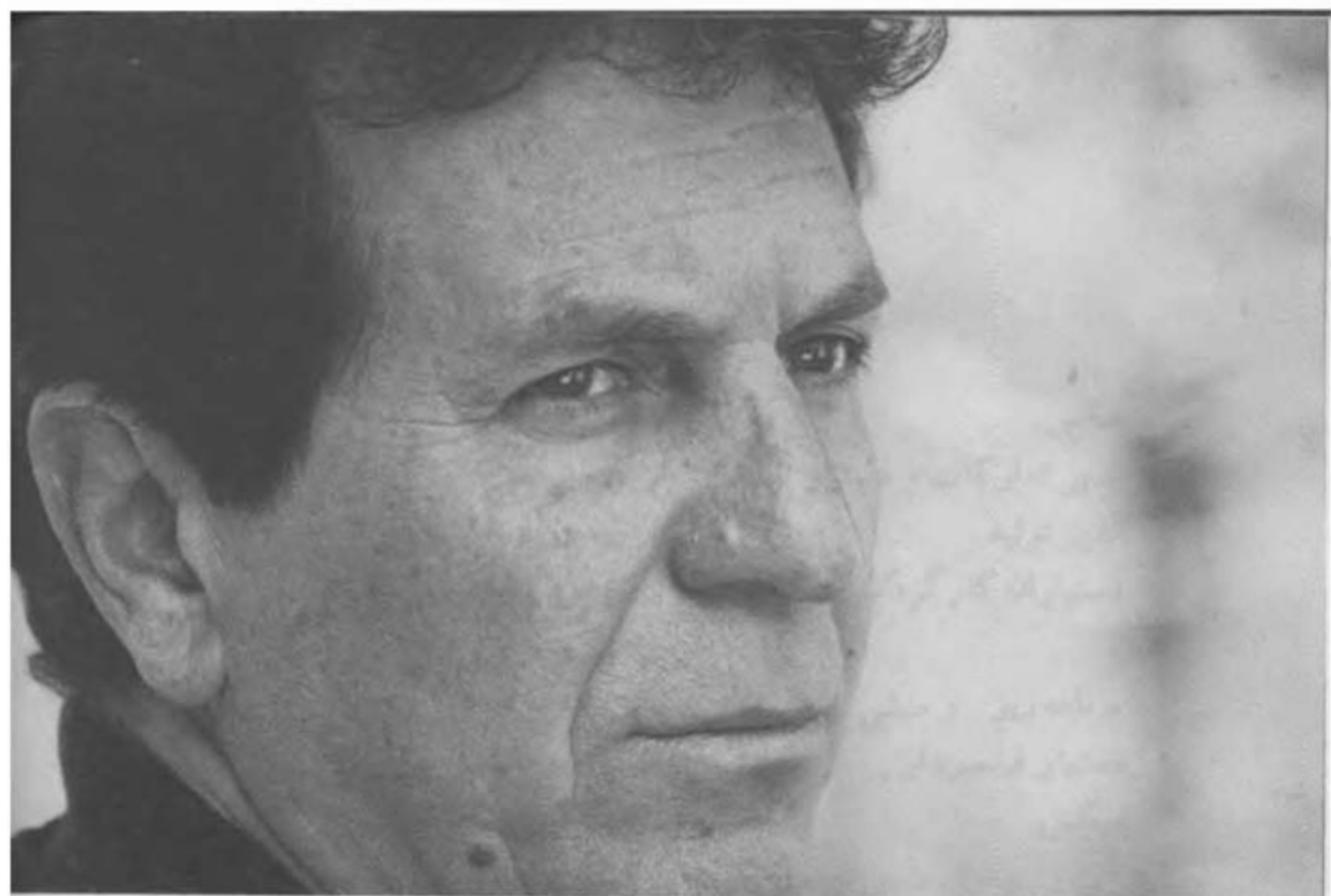
عکس .	رضا مهاجر
مدیر تدارکات و دستیار تولید	محمد کنی
مدیر تولید	فریدون آزما
دستیاران کارگردان	مسعود رشیدی
	امیر سیدی
برنامه ریز و منشی صحنه	پروانه پرتو
دستیار فیلمبردار	بهرام رحمانی پور
میکس	جهانگیر میرشکاری
	حسن زاهدی
طراح صحنه و دکور	فریار جواهریان
	معصومه وثوق
لباس	ژیلا مهرجویی
صدا برداران صحنه	اصغر شاهوردی
	احمد صالحی
موسیقی	ناصر چشم آذر (براساس تم هایی از باخ و یک آریای آنتیک)
	حسن حسندوست
تدوین تصویر و صدا	تورج منصوری
مدیر فیلمبرداری	داریوش مهرجویی
نویسنده و کارگردان	

تولید سال ۱۳۶۸

برنده شش جایزه از فستیوال فجر تهران ۱۳۶۹. جایزه برنز
بهترین فیلم، فستیوال هیوستون.

مصاحبه با داریوش مهرجویی

رامین جهاننگلو



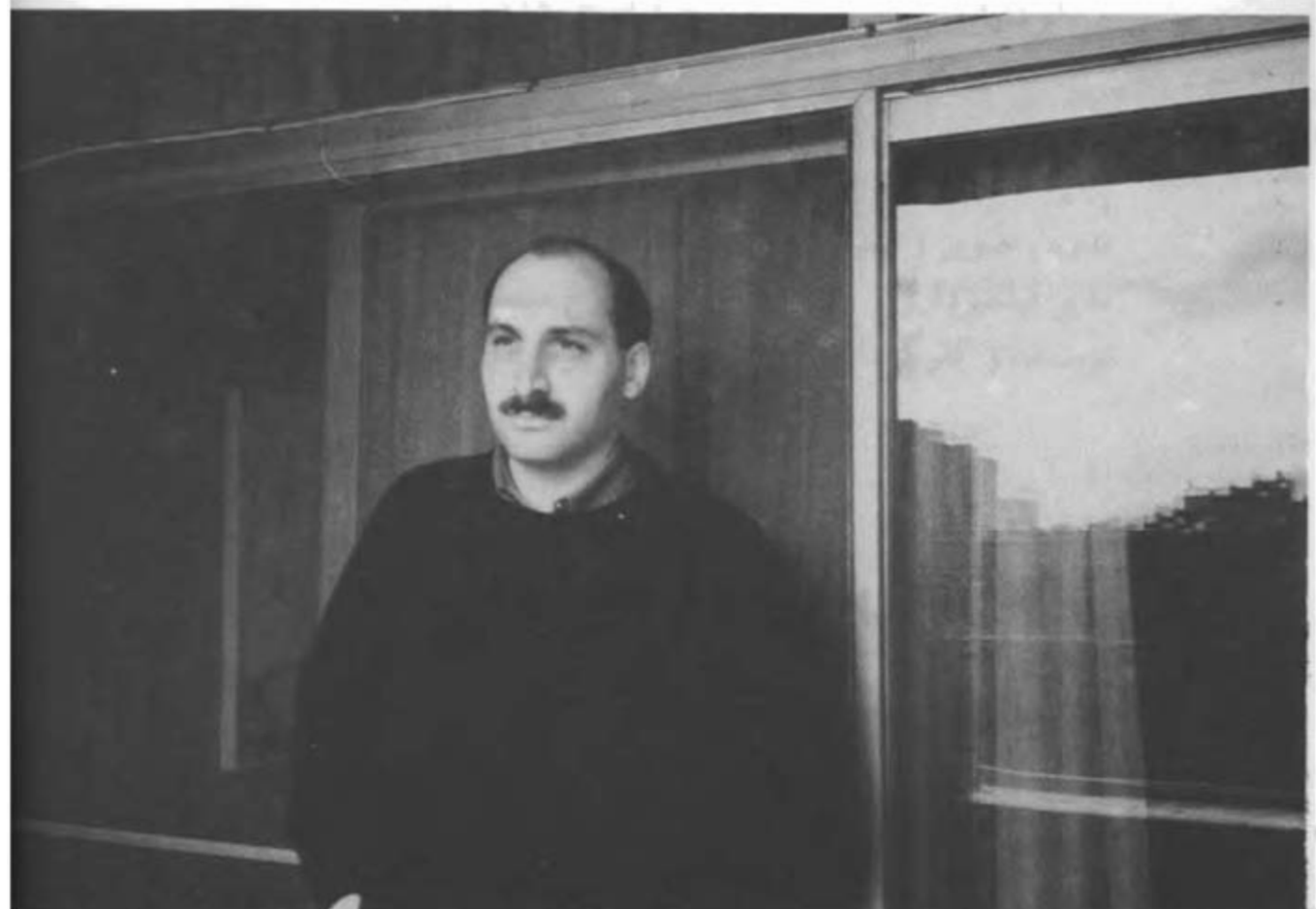
فرمانده نظامی

فرمانده نظامی

فرمانده نظامی

فرمانده نظامی

فرمانده نظامی



۱. سؤال: اگر ممکن است کمی درباره سابقه نوشتن فیلمنامه «هامون» بگویید. چه شد که به فکر ساختن فیلم «هامون» افتادید؟

جواب: من ایده «هامون» را بعد از فیلم «دایره مینا» پروراندۀ بودم، که اول به صورت رمانی تحت عنوان «دیدار» نوشتم. در «دیدار» طرحی داشتم درمورد خانواده هامون که تشکیل شده بود از سه برادر. یکی از برادرها در پاریس زندگی می‌کرد. برادر کوچک به نام احمد هامون. حمید هامون برادر وسط بود و برادر بزرگتر محمود هامون. در مورد زندگی احمد هامون یادداشت‌هایی دارم که شاید روزی به شکل فیلمنامه آن را چاپ کنم. می‌تواند فیلمنامه‌ای بشود به نام «سفر احمد هامون». احمد هامون در واقع شباهت زیادی به خودم دارد، یعنی فیلمساز است. به هر حال بخش حمید هامون را به صورت رمان نوشته بودم که آن را عوض کردم و به صورت فیلمنامه درآوردم. این آخرین پروژه‌ای بود که من قرار بود قبل از انقلاب بسازم. سناریوی آن هم تصویب شده بود، ولی با وقوع انقلاب این پروژه متوقف شد. ساختار اصلی داستان همین است که در فیلم به کار برده شده و شخصیتها نیز مثل علی عابدینی و توجه هامون به کیرکه‌گور و رساله «ترس و لرز» در داستان اصلی هم هست. البته رفتن به طرف پروژه «هامون» قبلاً از طریق پل ارتباطی «الموت» با نگاهی درونگرا میسر شده بود. در حین ساختن فیلم «الموت» بود که من با تفرج در فلسفه و حکمت شرق از طریق گربن، یونگ و خواندن متون اصلی مربوط به موضوع تشیع و اسماعیلیان و غیره زمینه را برای نوشتن فیلمنامه «هامون» آماده کردم.

۲. سؤال: آیا انتخاب کلمه «هامون» به معنای دشت و بیابان اتفاقی بود یا بیشتر در ارتباط با محتوای داستان و شخصیت سرگشته حمید هامون بود؟

جواب : اسم هامون مهم بود. طبیعی است که اسم شخصیت اصلی داستان مهم است و نوعی رابطه مخصوص و مرموز با خود شخص برقرار می‌کند. آنچه که در درجه اول برایم جالب بود آهنگ کلمه هامون بود و اینکه این اسم با این شخصیت همگون است یا نه؟ و معنای دشت، صحرا و تداعی خشکی، خلاء و ...

۳. سؤال: پس شما از همان وهله اول تصویر روشنی از شخصیت هامون داشتید؟

جواب : تصویر روشن که چه عرض کنم. ضمن نوشتن و فیلمبرداری کار رفته رفته شکل گرفت.

۴. سؤال: ولی معیار شما برای انتخاب بازیگر اصلی این فیلم چه بود و چطور شد که خسرو شکیبایی را برای این نقش انتخاب کردید؟

جواب : همانطور که می‌دانید آدم وقتی فیلمنامه یا قصه یا نمایشنامه می‌نویسد، تصویر آرمانی و مبهمی از شخصیت‌هایش را در سر دارد. ولی در مورد هامون چندان مهم نبود، یعنی از نظر پرداخت دراماتیک و مشخصات شخصیتی، ولی پیدا کردن بازیگری که بتواند نقش را دریاورد آسان نبود. تا اینکه روزی از قضا به دیدن تئاتر هاید هائری به بازیگری و کارگردانی خسرو شکیبایی رفتم. خسرو شکیبایی هنرپیشه اصلی بود و گریم سفیدی کرده بود و موهای بلند و بازیگری گرم و دلچسب و خلاصه ... من سالها شکیبایی را می‌شناختم ولی کاری از او ندیده بودم. در انتهای کار وقتی او را بوسیدم و به او تبریک گفتم، با همان صدای بم و گیرای خود گفت: «آقا مارو فراموش کردین ...» به هر حال بعداً معلوم شد که او را فراموش نکرده بودم.

۵. سؤال: به طور مسلم ایفای نقش حمید هامون در اینجا کار خیلی ساده‌ای نیست. من هم جایی خوانده بودم که شکیبایی گفته بود، وقتی اولین بار فیلمنامه را خوانده بود دچار گیجی و سردرگمی شده بود. اگر ممکن است کمی در مورد نحوه کارتان با خسرو شکیبایی بگویید.

جواب : من با شکیبایی همان رفتار را داشتم که با هنرپیشه‌های دیگر

دارم و قبلاً هم بطور مفصل صحبتش را کرده‌ام. بطور ساده هدف این است که شخصیت با نقش یکی بشود، چون از این وحدت بسیاری حالات و حرکات خود بخودی و چه بسا ناآگاهانه سرمی‌زند که باعث می‌شود حقیقت وجودی شخص شکفته و باز شود، یعنی شخصیت جان بگیرد، نفس بکشد و زنده باشد.

۶. سؤال: آیا شما بعد از انقلاب دوباره روی فیلمنامه «هامون» کار کردید یا آن را همانطوری که بود به اجرا گذاشته‌اید؟

جواب: در واقع فیلمنامه را چندان عوض نکردم، ولی صحنه‌هایی به آن اضافه شد. بعد مدت زیادی به دنبال تهیه‌کننده برای این فیلم گشتم. جوابها اکثر اوقات منفی بود. بیشتر راقب بودند فیلم کم‌دی مثل «اجاره‌نشینها» بسازم. از جدی بودن فیلم و از تعدد فلاش‌بکها وحشت داشتند... عاقبت مجبور شدم خودم آن را تهیه کنم، با وام و سرمایه‌گذاری و غیره. بعد از اینکه فیلم تمام شد و در جشنواره نشان داده شد مورد توجه بخش‌کننده‌ها قرار گرفت.

۷. سؤال: «هامون» فروش خوبی هم داشت؟

جواب: در شهر تهران حدود پانزده میلیون تومان آن زمان فروش کرد.

۸. سؤال: «هامون» با فیلمهای قبلی شما تفاوت اساسی دارد. به نظر من «هامون» به نوعی سینمای ذهنیتر و سوپژکتیوتر بازگشت کرده‌اید، یعنی آنچه را که سینمای مؤلف Cinema d'auteur می‌نامیم؟

جواب: در واقع این بار می‌خواستم برخلاف کارهای قبلی و اساساً برخلاف روحیه ادبی دههٔ چهل که متمرکز روی مسائل اجتماعی نیمه سیاسی و به طور کلی ایدئولوژیک بود، فیلمی درونگرا و ذهنی و به اصطلاح خصوصی (اتیم) بسازم، و الگویم در ادبیات معاصر «بوف کور» صادق هدایت بود. «بوف کور» به واقع اولین اثر ادبیات مدرن است که در ایران خلق می‌شود. ادامه جریانی که یک قرن و نیم پیش در اروپا شروع شده بود. یعنی ظهور انسان خودآگاه و طرح مسئله «سرنوشت بشری».

۹. سؤال: آیا به همین دلیل شخصیت «روشنفکر» را انتخاب کرده بودید؟
یعنی قصد داشتید شخصیتی را انتخاب کنید که به وضعیت وجدانی خودتان هم نزدیک باشد؟

جواب: هیچگاه در فیلم صحبت از این نیست که هامون یک روشنفکر است و اساساً این واژه روشنفکر در ایران رنگ و معنای خاصی پیدا کرده... که بیشترش از همان مفهوم روشنفکر توده‌ای یا روشنفکر ایدئولوژیک می‌آید، یعنی یک بابایی که صاحب عقیده و ایدئولوژی خاص است و پای آنها ایستاده و با همه درافتاده است... و از قضا برخی از منتقدان هم ایراد می‌گرفتند که این هامون شما روشنفکر نیست و یا اساساً اینطور نیست، و در طرح و پرداخت یک روشنفکر، فیلم شکست خورده است... من چنین الگوی مشخص و قاطعی از روشنفکر ندارم و درواقع در فیلم کوشش‌م این بود که به این بابا در این فیلم چنین برجسب غلیظ و چسبنده‌ای نخورد. هامون اهل فرهنگ و معرفت است یا اگر بخواهید روشنفکر امروزی است، یعنی با روشنفکر بیست سال پیش فرق دارد و مهمتر اینکه او قبل از هر چیز یک فرد است، آدمی است با این مشخصات و کیفیات که فیلم نشان می‌دهد و او را می‌باید در متن و چهارچوب خود فیلم دریافت، نه از بیرون، نه اینکه از قبل با الگوی مشخص از یک روشنفکر، یا یک دکتر، یا یک وکیل و غیره به فیلم نگاه کنیم. اغلب نقدهای ما از این دست است، یعنی منتقد می‌گوید: «آقا یک زن خانه‌دار باید اینطور و آنطور باشد.» انگار دقیقاً بتی تراشیده در خیال و از اینکه این زن خانه‌دار با آن تصویر موهوم ذهنی، که چه بسا متأثر از خواهر و مادر و فضای فامیلی خاص اوست، همخوان و هماهنگ نیست و به همین دلیل او عیب را در شخصیت‌پردازی کار می‌بیند.

۱۰. سؤال: ولی به طور مسلم «هامون» فیلمی است که از چند لایه تشکیل شده. در پشت لایه اجتماعی این فیلم که موضوع رابطه و طلاق بین یک زن و مرد است، بُعد فلسفی‌ای هم وجود دارد که لایه درونی فیلم را تشکیل می‌دهد و حاصل چندین سال تجربه شما در زمینه فلسفه و عرفان است. می‌خواستم کمی بیشتر در مورد زمینه‌های فلسفی فیلم اشاره کنید. به نظر

این زمینه‌های فلسفی است که موجب شد زیان سینمایی «هامون» با فیلمهای قبلی شما تفاوت اساسی داشته باشد.

جواب: زمینه فلسفی از خود شخصیت حمید هامون سر می‌زند ... ما اینجا با فیلمی طرفیم که شخصیت مرکزی‌اش اهل دانشگاه و کتاب و تز و دکترای و این حرفهاست ... مثل فیلمهای قبلی که شخصیت مرکزی‌اش، مثلاً پستچی است، یا پسرک ... «دایره مینا» یا مشهد حسن روستایی در فیلم «گاو»، اینجا طرف اهل علم و معرفت و فلسفه است و تزی می‌نویسد در باب «عشق و ایمان در ادیان ابراهیمی». درگیر مسئله عشق و ایمان است و توی «ترس و لرز» کیرکه‌گور غور می‌کند و نظیر خود کیرکه‌گور یا ابراهیم گرفتار معنای عشق و معنای ایمان است. چیزی که در عین حال ناگزیر است به علت شرایط خاص موجود، در زندگی خصوصی نیز به همان شدت درگیرش باشد. به هر حال طرف اهل ذهن است و درونگرا. آدم عادی نیست که سرش را بیندازد پایین و کشکش را بساید. توی کله‌اش فکر و ایده موج می‌زند و درگیر پرسشهای بزرگ است. آدمی است که به نوعی همان ترس و لرز وجودی را تجربه می‌کند. می‌خواهد بداند عشق و ایمان چیست. چون هم دارد عشقش را از دست می‌دهد و هم ایمانش را. به قول خودش یک آدم آویخته است از نسل آویختگان. کسانی که یک بار، یک تجربه انقلابی و کلاً یک تجربه تاریخی آنها را پاک کله معلق کرده است. زیر پایشان خالی است و در حال سقوط هستند. درواقع هامون به اعتباری از همان نوع تلخکامان یا سرگشتگانی است که اعتقاد راسخ به «ایسم» دلخواهش را از دست داده و دیگر به چیزی ایمان و اعتقاد ندارد. او سرآمد گروه ایدئولوگهای سقوط کرده است. آویخته‌ها معمولاً از آنجا که زیر پایشان خالی است زیاد به دور خود می‌چرخند یا کله معلق می‌شوند و هامون در واقع همین تجربه را می‌کند. آدمی است مغشوش، بهم ریخته، زیر فشار مالی، در کشمکش و نزاع با همسر، شکستخورده و مدام در حال سگدو زدن و حل مشکلات و بدتر از همه اینکه باید مدام تصمیم بگیرد ... جالب اینجا است که زندگی خصوصی خود کیرکه‌گور و رابطه عشقی‌اش با رژی‌نا که منجر به جدایی دردناکی شد بی‌شباهت به تجربه هامون نیست و از قضا کیرکه‌گور نیز درست بعد از این تجربه تلخ و دردناک جدایی است که با شور و التهاب بی‌سابقه‌ای به نوشتن «ترس و لرز»

می‌پردازد. چند تن از تماشاگران فیلم نیز می‌گفتند که آنها نیز به هنگام جدایی از زن و عشقشان به خواندن کتاب «ترس و لرز» پرداخته بودند.

۱۱. سؤال: یکی دیگر از شخصیت‌هایی که به نظرم به شخصیت هامون نزدیک است، شخصیت استاوروگین است در کتاب «تسخیرشدگان» داستایوفسکی. گفتارهای هامون در فیلم بسیاری مواقع یادآور سخنان استاوروگین است.

جواب: در ادبیات ما علاوه بر استاوروگین و ایوان کارامازوف و کیریلوف و غیره در داستایوفسکی، رمانهای مهمی داریم که درواقع به مسئله «سوژه فونداتور» یا من خودآگاه پرداخته‌اند. از «آموزش احساساتی» فلوربه که به اعتبار لوکاج سرآمد و نقطه آغازین فرایند رمان مدرن است بگیریم تا «مالت لوریدزبرگه»، ریلکه، «اولیس» جویس، قهرمانان پروست و بعد داستایوفسکی و کافکا و موزیل و بکت، سارتر و کامو و سائول بلو و غیره... که همه کم و بیش به مسئله «ذهنیت در بحران» می‌پردازند و رمان آنها حکایت ذهن سرگردانی است که در این دنیای نامعقول و گنگ به دنبال حقیقت و معناست. و بناچار علیه محیط و جامعه و طبیعتش قد علم می‌کند، گاه با آن درمی‌افتد و ستیز می‌کند و یا در آن می‌آمیزد و ادغام می‌شود. به قول لوکاج در کتاب «تئوری رمان»: «قهرمان رمان در واقع دیوانه یا جنایتکاری است که رمان سرگذشت اوست. سرگذشت انسانی که پا پیش گذاشته تا در جهان خالی و غریب جانش را به اثبات برساند، یا نجات دهد». اهمیت و ارزش «بوف کور» در واقع در همین تروتازگی و مدرن بودنش نهفته است، که برای اولین بار ذهن محاسبه‌گر یا خیالپرداز و اغلب سرکوفته فرد ایرانی به خودکاوی و درونگری می‌پردازد و مناسبت خود را به عنوان یک فرد انسانی با جامعه و تاریخش و ارزش این مناسبت را به محک سنجش می‌گذارد.

۱۲. سؤال: خود شخصیت هدایت هم کم و بیش دچار چنین گرفتارهای ذهنی و فلسفی بود؟

جواب: «بوف کور» در حقیقت حدیث نفس هدایت است. در آنجا هم مسئله عشق نقش مهمی دارد. ساختار روایتی داستان بی‌شباهت به «هامون» نیست. در آغاز نیز با ذهن بحران‌زده‌ای طرفیم که در لاک خود فرو رفته است.

از همه جا بریده و متنفر از فضا و انسانهایی است که او را احاطه کرده‌اند. اغلب غرق در رؤیا و خیال است که زنش به او خیانت می‌کند و او اسیر عشق زنی خیالی است. «هامون» در واقع بیانگر یک رابطهٔ مثالی است که در ادبیات جهان زیاد به آن برخورد می‌کنیم.

۱۳. سوال: فکر می‌کنم یکی دیگر از مسائلی که می‌توان در فیلم «هامون» به آن توجه کرد، امروزی بودن موضوع این فیلم است. جالب توجه است که «هامون» هم متعلق به ایران امروز است و هم به ایران قبل از انقلاب تعلق دارد. درست است که فیلمنامه را شما قبل از انقلاب نوشته‌اید ولی سئوالاتی که در لابلای فیلم مطرح می‌شوند، مسائل امروز جامعهٔ ایران است و به ویژه مسائلی که روشنفکران ما با آن درگیرند، برای مثال مسئلهٔ برخورد تاریخی بین سنت و تجدد. شخصیت هامون بیانگر آدمی است که در برزخ بین سنت و تجدد گیر کرده است. از فلاش‌بکهای فیلم می‌فهمیم که در گذشته ریشه دارد، ولی ضمناً روشنفکر سنتی هم نیست. از برخوردهایی هم که با رئیسش در مورد توسعه و تکنولوژی دارد، به این نکته می‌رسیم که هامون با مفهوم تجدد هم مسئله دارد و نمی‌خواهد که معنویت و عشق و اخلاق قربانی پیشرفت اقتصادی بشوند. اینها همه مسائل امروزی ماست.

جواب: فکر می‌کنم کاملاً صحیح دیده‌اید، یعنی تضاد بین سنت و تجدد در فیلم «هامون» بسیار عیان است و یکی از درونمایه‌های اصلی است. صحنهٔ ردوبدل کردن کتابها بین هامون و مهشید درواقع یکی از اشارات در همین زمینه است. هامون از آن دسته روشنفکران (و نه ایدئولوگ)هایی است که فهمیده نه سنت به طور مطلق خوب است و نه تجدد به طور مطلق، بلکه سنتز و وحدت راستین میان این دو است که ممکن است فرد ایرانی را از تجربهٔ آن خودآگاهی برخوردار کند... باید میان سنت و تجدد پُلی زد. منتهی قبل از پرداختن به کار پلسازی باید بداند که کجا را به کجا وصل کند. باید بداند که این سنتی که همه از آن دم می‌زنند چیست، کجاست، چه مشخصاتی دارد؟ یعنی لازمه‌اش شناخت کامل و فراگیری از فرهنگ و تمدن قدیم است و این طرف پل نیز تجدد، تمدن و فرهنگ امروز. او باید بداند که این تجدد و تمدن چیست؟ چرا غرب پیشرفته است و آسیا پس رفته است و چرا در

عرض چهار قرن منطق تمدنها و توازن کلاسیک به هم ریخته و غربی که همدوش و همطراز شرق پیش می‌رفت ناگهان پیشی گرفته و این چنین جلو زده است... این را هم باید بفهمد، حالا اینکه او تا چه حد در این کار موفق است بحث دیگری است. اینکه پل ارتباطی را برقرار کرده یا نه نمی‌دانیم. آنچه مسلم است اینکه هامون هنوز به نتیجه کلی نرسیده و هنوز نتوانسته به ترکیب جامعی بین سنت و تجدد دست یابد.

۱۴. سؤال: آیا علاقه حمید هامون به شخصیت علی عابدینی به این خاطر است که او درواقع نمونه بارز آشتی بین ریشه‌های فرهنگی ایران و پیشرفت تکنولوژیک است؟

جواب: شاید، علی عابدینی برای هامون نمونه آدمی است که از این برزخ گذشته است و به یک نوع آرامش درونی رسیده. ولی این فکری است که هامون درباره عابدینی می‌کند. اینکه خود عابدینی چیست و به کجا رسیده همانقدر آشکار است که فیلم به ما می‌دهد.

۱۵. سؤال: این آرامش خاطر علی عابدینی را از پلانهای مختلف فیلم که درباره این شخصیت است می‌توان فهمید. علی عابدینی مهندس است ولی به نظر می‌رسد که با کارش گرفتاری ذهنی ندارد. همینطور در ضمن اینکه تارش را می‌زند، کیرکه‌گور را هم می‌خواند و حتی می‌بینیم که او کتاب «ترس و لرز» را به هامون می‌دهد. پس علی عابدینی به طور کلی در مقابل هامون سرگشته که برای هر چیزی به دنبال جواب است، جایگاه هستی شناختی و اگزیستانسیل خودش را پیدا کرده است. در حقیقت علی عابدینی تنها شخصیت فیلم «هامون» است که به نوعی غیرعادی نیست و شما به او با طنز انتقادی نگاه نکرده‌اید.

جواب: نمی‌دانم، شاید. ولی لانگشات او بر بالای ساختمان چطور؟

۱۶. سؤال: البته این لانگشات از علی عابدینی به منظور نشان دادن فاصله‌ای است که بین هامون و او ایجاد شده و عدم دسترسی هامون به عابدینی. جواب: درست است. مسئله اصلی در این پلان همانطور که گفتید

سرگشتگی هامون و عدم دسترسی او به علی عابدینی است. ولی گویای کار او نیز هست. علی آدمی است که شاید توانسته به مفهوم «دل با یار و سر به کار» خود را تحقق بخشد.

۱۷. سؤال: ولی من باز روی این موضوع تاکید دارم که از دید دوربین شما علی عابدینی آدمی غیرعادی نیست و حتی در رؤیاهای هامون هم برخلاف بقیه شخصیت‌های فیلم شکل غیرعادی ندارد.

جواب: علی عابدینی در رؤیاهای هامون کم حضور دارد. یکی موقعی است که عابدینی در کنار ساحل بادبادکی در دست دارد. او در رؤیاهای کودکی هامون هم حضور دارد. به هر حال علی عابدینی یک معلم، دوست یا همدلی است که هامون هم حضورش را می‌طلبد و این را باید در چارچوب خود فیلم دید و نه از بیرون، این از بیرون دیدن در نزد چند تن از نقدنویسان به چشم می‌خورد. این نگاه الگوساز یا این پیشفرض‌های قطعی که علی عابدینی یک عارف است که او به معبود رسیده، که او پیر هامون است و غیره و غیره... یعنی تصور یک عارف مطلق. درحالی‌که فیلم به دنبال ترسیم عارف ایده‌آلی نبود و اصلاً به دنبال ترسیم عارفی نبود. فیلم شخصی به نام علی عابدینی را نشان می‌دهد که هامون او را خوب می‌شناسد و حضورش را می‌طلبد، چون خیال می‌کند که حضور او و انس با این حضور می‌تواند دردهای او را تخفیف دهد... و حالا نقادان الگوساز ایراد می‌گیرند که این آقا عارف نیست و عارف واقعی این است و غیره... درحالی‌که خود فیلم هم نمی‌گوید که این آقا عارف است. اینجا هم باز همان گرفتاری الگوی روشنفکری بروز می‌کند، یعنی همان الگوی زن خانه و الگوی دکتر و غیره...

۱۸. سؤال: صحبت از طنز شد، فکر می‌کنم که در پشت مسائل جدی‌ای که هامون با آن درگیر است، طنز تراژیکي نهفته است که تماشاچی را به یاد فیلم «آقای هالو» می‌اندازد. به نظرم شخصیت هامون شباهت‌های بسیاری از نظر روحی و ذهنی با شخصیت هالو دارد، گاهی حتی حرکات و کلام حمید هامون به خاطر گیجی و سرگشتگی بیش از حدش ما را به خنده و می‌دارد، درست مثل هالو. اینها هر دو آدم‌های خیلی صادقی هستند ولی برخورد

موقعیت اگزستانسلیل این دو شخصیت با واقعیت روزانه اجتماع گاهی به خاطر زیادی جدی بودن تبدیل به طنز می شود.

جواب: این موضوعی که شما درباره اش صحبت می کنید بیشتر برمی گردد به خصوصیت ما ایرانیان. ما در زندگی روزانه کمتر به کسی برمی خوریم که خیلی جدی باشد و همه چیز را با دیدی خشک و مطلقگرا نگاه کند و اساساً ما ایرانیها برخورداری از یک روحیه طنز و لطیفه و رندی خاص هستیم که بی شک از تاریخ دراز ذهن سرکوفته و ناآزاد ما برمی خیزد. این واکنشی است غیرعادی و ناآگاهانه در قبال همه زورگوییها و پرمست کنندنها و چشم درآوردنهای تاریخمان. چون ما بسیار نزدیک به وحشت و بسیار زیاد آکنده از ترور زندگی کرده ایم و می دانیم که زیستن در چنین وضع و حالی انسان را به بدله گویی می اندازد. مثلاً به ارتباطهایی که با یکدیگر داریم بنگرید. از یک طرف ادب بیش از حد و آداب و نزاکت و احترام و تعارف رودربایستی و اطاق میهمان و غیره... و از آنطرف پرخاش و خشونت و درگیری... اینک رودرو همه اش تعارف است و احترام و پشت سر صفحه گذاری مفصل و غیره... این دوگانگیها را در این میان لطیفه و رندی است که پُر سی کند... در فیلم هدف منعکس کردن همین خصوصیات شخصی ما ایرانیهاست... شاید همین است که به همه شخصیتها صورتی طنزآلود می بخشد.

۱۹. سؤال: البته شخصیتهای فیلم «هامون» شباهتهای بسیاری دارند به شخصیتهای فیلمهای قبلی، برای مثال دکتر فیلم «دایره مینا» که بهمن فرسی نقش او را ایفا می کند، شخصیتی است که از وضع موجود ناراحت است، یا کتابدار فیلم «مدرسه ای که می رفتم» و خیلی شخصیتهای دیگر. تمام این شخصیتها به نوعی از وضعیت اجتماعی ناراحت هستند، ولی مثل هامون راه حلی نیافته اند. از این نظر می توان گفت که شخصیت حمید هامون می تواند در تمامی این فیلمها حضور پیدا کند. یکی از نکاتی که جلب توجه ام را کرد شعری بود که هامون بعد از صحبتهایش با دکتر بیمارستان در مورد رابطه زنش با وکیلش می شنود. درواقع این همان شعری است که آقای هالو بعد از دیالوگش با کافه چی در مورد عشقش می شنود، اینطور نیست؟

جواب : درسته، معلوم می‌شود خیلی خوب فیلم را دیده‌اید. من می‌خواستم که همان خواننده این شعر را با همان سوزدل در فیلم «هامون» بخواند، ولی متأسفانه نبود و به جای او رضا رویگری این قطعه را اجرا کرد.

۲۰. سؤال: یکی دیگر از نکات مشترک دو فیلم «هامون» و «آقای هالو» رابطه تراژیک شخصیت‌های اصلی این دو فیلم با زنهای زندگیشان است.

جواب : این رابطه را در فیلم «پستچی» هم می‌توان مشاهده کرد. در این فیلم‌ها شخصیت زن‌ها، کم و بیش از همان شخصیت زن رُمان «بوف کور» هدایت برخوردارند. یعنی زنی که هم منبع عشق است، هم نفرت، هم جذب می‌کند، هم دفع. آن زن اساطیری که مثل جادوگر فرشته‌آسا است... که ظاهراً زیباست و دل می‌ریاید و عاشق را کله پا می‌کند و بعد ناگهان بی دلیل از او می‌برد، او را رها می‌کند و به دیگری دل می‌بندد و عاشق را سوخته و خیانت شده تنها می‌گذارد. این درواقع رویه کار است یا چارچوبی که در آن قهرمان داستان از طریق این تجربه به خودشناسی می‌رسد... یعنی زن نیز در این رابطه عناصر و شخصیت‌های دیگر، و بویژه قهرمان داستان را که به واقع یک ضد قهرمان است درهم می‌شکند و فرو می‌ریزد. از او نخست بهره می‌برد و بعد به او خیانت می‌کند. آقای هالو، پستچی و هامون همه اینها به نوعی چوب صداقت و به یک اعتبار بلاهت خود را می‌خورند.

۲۱. سؤال: آدم‌هایی مثل شخصیت‌های تسخیرشدگان داستایوفسکی.

جواب : به یک اعتبار بله. مثلاً «ابله» داستایوفسکی. ولی قضیه «تسخیرشدگان» و آدم‌هایی مثل استاو روگین و کیریلوف و دیگران چیز دیگری است. اینها بیشتر اسیر یک ایده خاص هستند. به قول داستایوفسکی مغزشان را ایده خورده و هر کدام برآنند که این ایده خاص را تحقق بخشند. ایده‌ها از مسیحیت و خلوص دین شروع می‌شود و به سوسیالیسم و فاشیسم و توتالیتاریسم نوع مُقتش بزرگ ختم می‌شود. مثلاً ایوان کارامازوف با خدا درمی‌افتد و به خاطر رنج و عذاب و کشتار کودکان و معصومین دستگاه خلقت را رد می‌کند. استاو روگین که نمودار شر و پلیدی محض است و تروریست‌های دست اول تربیت کرده و یا کیریلوف که خود را می‌کشد تا ثابت

کند خود خدا شده است و از آزادی مطلق برخوردار است... اینها همه درواقع برگردان جدل فکری و عقیدتی است که داستایوفسکی با خود دارد و نشان عصر ایدئولوژی... ولی شخصیتی مثل هامون به دوره‌ای تعلق دارد که این ایده‌ها به ثمر رسیده‌اند و پوچی و بیهودگی‌شان عملاً ثابت شده است، یعنی به عصر سقوط ایدئولوژی‌ها.

۲۲. سؤال: یکی از ویژگی‌های شخصیت هامون این است که او آدم سیاست‌زده‌ای نیست، ولی عجیب به نظر می‌رسد، چون آدمی به سن و سال او باید که تنه‌اش لااقل یک بار به تنه سیاست و سیاسیون خورده باشد، ولی ما این مسئله را در فیلم نمی‌بینیم.

جواب: شاید به این خاطر که حمید هامون به بیهودگی این مسائل پی برده است. هامون در قسمتی از فیلم به دکتر می‌گوید: «من حس می‌کنم زیر پایم خالی است و دارم می‌افتم.» او دیگر به چیزی علاقه ندارد. حمید هامون مثل خیلی از روشنفکران ما لابد این سیر تجربه از حزب توده تا انقلاب و بعد افول ایدئولوژی‌ها را طی کرده است و به خصوص بعد از اینکه فهمیده که از روی غفلت چه ضربه‌ای خورده است و اسیر چه توهم بزرگی بوده، او را دلزده و سراسیمه ساخته است.

۲۳. سؤال: کابوس‌های هامون خیلی فلینی‌وار است، ولی هامون شباهت تصویری اندکی با شخصیت مارچلو روبینی در «زندگی شیرین» یا شخصیت اصلی فیلم «هشت و نیم» دارد.

جواب: فکر می‌کنم موقعی که داستان این فیلم را می‌نوشتم تحت تأثیر فلینی بودم. جالب اینجاست که بسیاری از رؤیاهای هامون رؤیاهایی هستند که خودم نیز در خواب دیده‌ام. مثلاً رؤیای اول را من به خواب دیدم، درست در همین لوکیشن با همین آدم‌ها، همان غول و همان هیولا و کوتوله‌ها و غیره و آن را یادداشت کردم. رؤیای من تحت تأثیر قرن هفدهم بود ولی در عین حال می‌خواست خیلی هم ایرانی باشد. آن دخترهای دهاتی و رنگهای ایرانی را به یاد دارید؟ در واقع می‌خواستم ببینم آدم تا چه حد می‌تواند در سینما رؤیاهایش را تحقق بخشد. حالا شاید این رؤیاها از ناخودآگاه من آمده باشد

که فیلمهای فلینی به خاطر آن عمق اساطیریش در آنها نفوذ کرده. قضیه را با آگاهی به سینمای ایتالیا، به خصوص صحنه متن خوانی سرشار به زبان ایتالیایی که به فلینی شباهت دارد، ولی همچنین با آگاهی به اینکه رؤیای خود من است در فیلمنامه گذاشتم. نمی خواستم از این نظر خودم را سانسور کنم. چون برای من فیلم ساختن یک نوع تکلیف روشن کردن آدم با خودش است، با ناخودآگاه و غرایزش. چه بسا که اشتباه هم باشد ولی به نظرم بهتر است آدم این گیرهای وجودی را زودتر بیرون بریزد، به خصوص آن عقده‌های سیاه و سرکوفته را...

۲۴. سؤال: سؤال بعدی من در مورد زمانبندی فیلم «هامون» است. به نظرم می‌آید که زمان در فیلم «هامون» دارای سیر خطی نیست، یعنی ما دائماً از حال به گذشته می‌رویم و از گذشته به گذشته‌ای دیگر. شاید «هامون» به دلیل فلاشبکهای بسیاری شباهتهایی به فیلم «مدرسه‌ای که می‌رفتم» داشته باشد و به همین دلیل از نظر تدوین و زمانبندی با فیلمهای دیگران تفاوت دارد. آیا این طرز زمانبندی و استفاده زیاد از فلاشبکها به دلیل بهتر درآوردن مایه‌های فلسفی و شخصیت سرگشته هامون است، یا آیا علت دیگری هم دارد؟

جواب: من اساساً بر این گذاشته بودم که داستان فیلم «هامون» در ۲۴ ساعت اتفاق بیفتد، یعنی از یک صبح شروع شود و به صبح دیگری ختم شود. موضوع تجربه‌ای است که این آدم در ۲۴ ساعت دارد، همراه با تمامی برخوردهایش با دیگران در واقعیت روزانه و تصاویر ذهنی و خاطراتش. می‌خواستم که فیلم ترکیبی باشد از همه اینها. این اصل ساختاری فیلم بود، چون این سوژه را جور دیگری نمی‌شد پرداخت. در این کار کتاب سائول بلو برای تراشیدن شخصیتها خیلی کمک کرد. در این کتاب هم زمان یک شکل دایره‌ای دارد، ولی البته زمان گسترده‌تر از زمان فیلم «هامون» است. جویس و آلن رب‌گریه هم در رمانهایشان از این شکل دایره‌ای خیلی استفاده کرده‌اند، در واقع ما از نقطه زمانی خاصی حرکت می‌کنیم و دوباره به این زمان در آخر داستان می‌رسیم...

۲۵. سؤال: در سینما هم این شکل دایره‌ای زمانبندی را داریم، مثلاً نزد

بونوئل و فلینی و ...

جواب : درست است. من اساس فیلم را بر این زمانبندی گذاشته بودم، یعنی هر اتفاقی قرار است بیفتد، باید در این ۲۴ ساعت بیفتد. سپس بخشهای اصلی فیلم را تراشیدم و از آنجا که آن روز کابوسی در عین حال روز دادگاه و قضاوت و تصمیمگیری قطعی برای جدایی و طلاق نیز هست، قضایای دادگاه کم و بیش در میان فیلم جا گرفت و واقعیتهای روزمره دیگر. البته بعضی از منتقدان گفتند ساختار فیلم مغشوش است و می توان فصلها و مکانها را جابه جا کرد، که به نظر من سطحی و شتابزده است. . . . درواقع فیلم «هامون» براساس یک روند مضمونی (تماتیک) دقیقی ساخته شده، مثل موسیقی قضیه تم و واریاسیون است. در هر صحنه ما تم درون مایه ای را دنبال می کنیم و پس از چند نوسان وارد تم دیگری می شویم تا اینکه تمام قضیه و داستان بسته می شود. اگر مثلاً برخورد مهشید با دکتر در پرده چهارم می آید این اتفاقی نیست، نمی شود آن را در پرده هفتم گذاشت. چون در این جا در فلاشبکها هم خاطره قرار گرفته و جابه جابازی بین تصاویر ذهنی و واقعیت صورت می گیرد، دلیل آن نیست که فیلم مغشوش است.

۲۶. سؤال: موضوع دیگری که به نظرم می رسد، استفاده شما در فیلم «هامون» از پلانهای کوتاه و تدوین سریع فیلم بود که خیلی جلب نظر می کند، آیا این دو هم در چارچوب این منطق که درباره اش صحبت کردید جای می گیرند؟

جواب : در «هامون» نیز مثل فیلمهای دیگر ذهنیت شخصیت اصلی و تنشی که او با واقعیت دارد بر فیلم حاکم است. میزان این تنش، شدت و حدتش وزن فیلم را می سازد، که درواقع منعکس نشده. خصوصیات روانی و روحی هامون است که التهاب دارد و در تجربه یک موقعیت بحرانی درگیر است. البته اگر می خواستم «هامون» را دوباره بسازم فکر می کنم ریتم آن را آرامتر می گرفتم و زیاد از موسیقی استفاده نمی کردم. چون فکر می کنم تم باخ و موسیقی فیلم «هامون» زیادی از حد احساسی و عاطفی است.

۲۷. سؤال: من هم متوجه این مسئله شدم و اتفاقاً سئوالم این بود که چرا باخ

را انتخاب کردید و اجرای جدیدی از آن را روی فیلم گذاشتید؟
جواب : ما (آقای چشم‌آذر و من) از باخ در گام لامینور استفاده کردیم. جالب است که در لامینور می‌شود دستگاه اصفهان را هم زد. بنابراین از یکطرف لامینور کنسرتو برای ویولون باخ را گرفتیم و از طرف دیگر «بیداد» اصفهان را. انتخاب این قطعه باخ به این دلیل بود که این قطعه را سالها می‌شنیدم و خیلی دوست می‌داشتم. شاید به همین دلیل می‌بایستی آن را انتخاب می‌کردم. همیشه دلم می‌خواست که در فیلمی از این قطعه موسیقی باخ استفاده کنم ولی فکر می‌کنم این قطعه زیادی برای فیلم «هامون» پرشور است، باید آرامتر شود... و بعد مسئله باخ و ایران!...

۲۸. سوال آخری که درباره فیلم «هامون» داشتم این است که خودتان اکنون بعد از ۴ سال فیلم «هامون» را چگونه ارزیابی می‌کنید؟ آیا فکر می‌کنید «هامون» توانسته است ارتباطی با تماشاگران ایرانی برقرار کند؟ و چه انتقاداتی به فیلم خود دارید؟

جواب : انتقاد اصلی من به فیلم «هامون» پرشور بودن آن و ریتم تند آن است که البته مقداری از آن به خاطر آن است که ما مجبور شدیم به خاطر زمانبندی فیلم و رساندن مدت زمان آن به زیر دو ساعت، پانزده دقیقه آن را کوتاه کنیم و همین ریتم فیلم را تندتر کرد. اگر قرار بود «هامون» را دوباره بسازم حتماً موسیقی، تدوین و ریتم کلی آن را عوض می‌کردم. شاید اگر ریتم آن کندتر می‌شد، بسیار از صحنه‌های آن را حذف می‌کردم و فیلم شکل دیگری پیدا می‌کرد. نمی‌دانم.

اضافه کنم که همین که تا این حد تماشاچیان ایرانی از این فیلم استقبال کردند، برای من اعجاب‌آور بود، چون من تحت تأثیر تهیه‌کننده‌ها فکر می‌کردم که این فیلم بیننده نخواهد داشت، البته این بحث دیگری است که هر فیلمی تا چه حد باید برای تماشاچی معمولی قابل قبول باشد.

جهانبگلو: متشکرم

نگرشهای گوناگون بر فیلم هامون



هامون: بحران هویت در میانه سنت و تجدد

(۱) هامون از آن دست فیلمهایی ست که منتقد را به نقدش ترغیب و تشویق می‌کند. کسی که سینما را جدی می‌گیرد، «سینمای جدی» را هم ناگزیر ارج می‌گذارد، و منتقد فیلم، علی‌القاعده از این گروه اخیر است. گیرم که با مدعیات فیلمهای این نوع سینما موافق نباشد، اما نمی‌تواند از کنار آن هم سرسری بگذرد. از هامون نمی‌توان بی‌تفاوت گذشت؛ سهل است که به جد باید به آن پرداخت.

(۲) هامون به اعتباری پدیده نادر و کمیابی در سینمای ماست: هامون را، دست کم در مقیاس ملی، می‌توان متعلق به سینمای فکورانه دانست، با این تفاوت که از آفتهای مزمن - سینمای فکورانه این دیار تا حد زیادی مبرا است، نه غیرمتعارف است و نه از قصه گفتن طفره می‌رود؛ نه تماشاگر عادی را می‌رهاند و نه از دوستدار سینمای جدی فاصله می‌گیرد، نه در استفاده از فرم «ادا و اطوار» می‌آید و نه از عناصر ساده و قادر به ارتباط بصری می‌گذرد و ... این همه، البته، به معنی بی‌کم و کاست بودن آن از لحاظ شیوه ساخت، و پرداخت سینمایی نیست. با وصف این، پرداختن صرف به جنبه‌های فنی و سینمایی هامون، جفاکاری در حق تلاش فکری سازنده آن است.

از: مجله گزارش فیلم - ح. قاضیان

هامون: در جستجوی ایمان و عشق

بالاخره پس از سالها، بغض سینمای ایران در گلوی هامون ترکید و فریاد کرد: «این زن ... عشق منه» و دیگر دوستان نمی‌توانند ادعا کنند که سینمای ایران از عشق محروم است. حالا این دفعه برای شروع، عشق بی‌جواب، بعدها کم‌کم یاد می‌گیریم به آن جواب هم بدهیم هامون با دیدی موشکافانه، سه مرحله زندگی خود (کودکی، قبل از ازدواج و بعد از ازدواج) را بررسی می‌کند تا شاید راه حل منشاء مشکلش را بیابد فلاش‌بک‌های خوب و بموقع ما را چنان با او همراه می‌سازد که درد و رنج یا خوشی و شادی او به ما نیز سرایت می‌کند. علم نه تنها نتوانسته مشکلش را حل کند، بلکه نسخه و پرونده پزشکی آقای دکتر او را محکوم نیز می‌کند. پس با او به دنبال دوست می‌رویم: به دنبال علی، که مراد و هادی و منجی هم هست هامون که نمی‌تواند درک کند که چرا ابراهیم پدر ایمان است، از حل مشکل خود نیز عاجز است. علی را که نمی‌یابد بار دیگر خود را به دست امواج دریا می‌سپارد. نجات او دو فایده دارد، اول اینکه پدر ایمان به عشق می‌شود و دوم اینکه موفق به پایان تَرَش می‌شود.

از: مجله گزارش فیلم - شیرین معانی

نگرشی به درون واقعیت‌های زندگی

«هامون» آخرین فیلم سینمایی داریوش مهرجویی را اگر بهترین فیلم شش ماهه اول سال ۶۹ ندانیم، حداقل باید آن را پرگفتگو و بحث انگیزترین بنامیم چرا که دارای دو بُعد متضاد است. از یکسو، روان با تسلط کامل ساخته شده، و از سوی دیگر ساختارش پرابهام است.

«هامون» اگر چه لطافت و ظرافت «مدرسه‌ای که می‌رفتم» و بویژه «دایره مینا» را دارا است، اما با نگاه و جهانبینی متفاوتی به درون واقعیت‌های زندگی آدمها می‌نگرد.

دوست دارم چنین نتیجه بگیرم که داریوش مهرجویی در بستر و قالب‌های (حمید - هامون) در واقع خود را می‌جوید و در درون مناسبات

بی‌رحم و انعطاف ناپذیر امروزی، در جستجوی عنصر گمشده‌ای به نام (عشق) است و شاید هم او سهم خویش و عشق خویش را از این دنیا می‌خواهد. ولی کدام عشق؟ و عشق به کی و چی؟ پرسش بدون پاسخ فیلم همین است.

از: نشریه پهلوان - داریوش حسینپور

چند نظر در مورد فیلم هامون

یک دانشجو

«هامون» کوشش ناموفقانه درباره مردی است که می‌خواهد در دنیای پر آشوب و خفه امروز، خوشتن را پیدا کند، اما نمی‌تواند. فیلم شخصیت این مرد را در زوایای گوناگون مورد بررسی قرار می‌دهد و هریک از این جنبه‌ها (بی‌آنکه به درستی معلوم شود) از او شخصیتی مجسم می‌سازد که زیاد با خصوصیات مردم ما وفق نمی‌دهد. خصلت و روحیه و عادات این شخص در گیرودار مسایل مادی از یک سو، و مسایل معنوی از سوی دیگر، در سطح می‌ماند و فقط در لحظه‌هایی نمود می‌یابد که ما او را با خودش (و کارگردان نیز) صادق می‌بینیم ... از جمله در صحنه‌ای که با مادر بزرگ به طور اتفاقی برخورد می‌کند. روی هم رفته «هامون» تصویر مسخ شده‌ای از روشنفکر جامعه ماست که با برجسبهای قلبی فیلمساز هیچ گونه شباهتی به اصل ندارد.

یک پزشک

«هامون» می‌خواهد خود را یک فیلم فلسفی جا بزند. یک روشنفکر که نوشته‌هایش را همان ابتدای کار باد می‌برد و تا حد یک دلال سقوط می‌کند. نویسنده، شخصیت این آدم را از لحاظ روحی و روانی مورد تعقیب قرار می‌دهد، ولی با یک نگاه و نقطه دید فلسفی و عرفانی، موضوع به جای مطالعه دقیق و درونی، حالتی مضحک و غیرقابل باور پیدا می‌کند. هیچیک از عناصر مورد استفاده، مؤثر نمی‌افتد و مهمترین آنها

شخصیت علی عابدینی - که فیلمساز با زرنگی او را به ریشه‌های مذهبی وصل کرده و بعد کتمان می‌کند - نقشی در شکلگیری این روشنفکر به ظاهر مدرن ندارد... بررسی خصوصیات اخلاقی و روانی در فیلم ضعیف است (و بجز اندکی در قالب زن داستان) باقی شخصیتها شبیه به آدمکهای مصنوعی‌اند.

کار مهرجویی در طرح مسایل فلسفی - عرفانی با تظاهر به عقده‌ای کوچکی، برخورد تند با اجتماع خشمگین، فضای تیره و مبهم، تمثیلهای فراوان و گفتار رکیک و خشن هیچ کمکی به خلق یک اثر فلسفی نکرده است.

یک کارگر

داستان به نظر من مشکل آمد. پراکنده و تکه پاره. قسمتهایی که از گذشته آدم اول قصه، در داستان می‌آید خوب بر فیلم نشسته است. زیاد حواس را پرت نمی‌کند، ولی خیال می‌کنم جز یکی دو مورد (تا آنجا که حافظه یاری می‌کند در بخش کودکی که او شاهد مراسم عزاداری است) بقیه چندان نقشی در اصل ماجرا ندارد. با این حال، فیلم خوب ساخته شده. قرص است. بیننده را با خود به جلو می‌برد. کاری که فیلمهای دیگر نمی‌کنند. صحنه‌ها گیرایی دارد و بخصوص ماجرای برخوردهای زن و شوهر، تازه است. ممکن است با وضع زندگی ما نخواند (به دلیل روشنفکری) با این وجود، حس آدم را تحریک می‌کند. رابطه برقرار می‌کند. نمی‌دانم قضیه آن رفیق دیرینه مؤمن (علی عابدینی) چه بود؟ نه، نقش مذهبی و هدایتگرانه‌ای نداشت. شاید هم من این طور فکر می‌کنم. اما در سرتاسر فیلم یک روح، نامتعادل موج می‌زد. نمی‌توانم آن را توصیف کنم، همین قدر می‌دانم که آدم را «می‌گرفت».

یک کارمند

آفرین به مهرجویی! وقتی «هامون» را دیدم، مدتی مبهوت بودم. حالم را نمی‌فهمیدم. فیلم به غایت ساده و در عین حال پرمعنا و پیچیده به نظر می‌رسید. حس کردم که زندگی خودم را مرور می‌کنم. شاید شباهت فکری بین من و «حمید هامون» زیاد باشد، که هست، ولی آنچه به فیلم رگ و پی و خون می‌دهد نزدیکی و قرابت آن به زندگی واقعی بود. زن و مرد در فیلم

مهرجویی از تمام حس و حالها برخوردارند. عدم شناخت، تردیدها و ابهاماتی که در وجود آنها احساس می شود به گمان من در بیشتر انسانهای این عصر ما موجود است. من کاری ندارم که مهرجویی چه ایده روشنفکرانه و فلسفی را خواسته است بیان کند (توانسته یا نتوانسته، نمی دانم) مهم برای من، پیچ و خم روحی و مشکلات و عدم ارتباط آدمهاست، آنچه دو نفر را پس از یک عمر زندگی نسبت به هم بیگانه می کند.

یک کاسب

فیلم بی ربطی بود! این آقای اول داستان چرا بی خودی هول دارد و این طرف و آن طرف می دود! ما نفهمیدیم اصولاً چکاره است؟ یک جا آدم موند بالا و متشخص معرفی می شود، ولی یک جای دیگر دنبال کاسبی و زد و بند است... سر از کارش درنیاوردیم! فیلم پر از صحنه های متنوع است، اما به نظر من هیچ کدامش به آن یکی بعدی نمی چسبد. در کل هم ما متوجه نشدیم این رفیق شفیق آقا - که درس اخلاق و مهربانی و انسانیت می دهد - کجا بوده و چه می کرده و چه قصد و هدفی دارد؟!

«هامون» از فیلمهای دیگر فارسی جدیدتر بود با اینکه مطلب مهمی برای گفتن نداشت.

یک هنرمند

هرکس می تواند از «هامون» به نوعی خاص برداشت فکری کند. فیلم - به عقیده من - یک تابلوی نقاشی بود پوشیده از رنگها و اشیاء و جرئیات فراوان که تکه تکه شده و حالا بیننده می بایستی این تکه ها را کنار هم بچیند تا تصویر اصلی به دست آید. به عینه یک «پازل».

تصویر اصلی هم مشکل به دست می آید چون بعضی از این تکه ها - که اتفاقاً از تکه های برجسته و مهم تابلو هم هست - این وسط گم شده است. در قسمتی از این تابلو نقاشی، تصویر آدم اصلی داستان دیده می شود که عجول و عصبی و بلا تصمیم است. در گوشه ای از آن با همسرش جنگ دارد و در گوشه دیگری با کارش (تکه ای از آن افتاده و روشن نمی شود چه کاری) و بعد هم در قسمت عمده ای از تابلو رابطه ای از بچگی اوست با مرشد و پیشوای

فکریش - که تقریباً ناقص مانده - و خلاصه بیشتر رنگها هم در هم ریخته و اشیاء جابجا شده، طوریکه شکل واقعی کار معلوم نیست. با این حال، آنچه تا اندازه‌ای از درون همین تابلو ناکامل حس می‌شود، تصویری گرفته و غم‌انگیز است از زندگی. یک زندگی مغشوش و آشفته و بی‌سرانجام.

از: نشریه آینه - شماره ۳۳

اخلاقیات عرفانی

در این سالها - همچون بسیاری شرایط تاریخی همسان - گرایش به مقوله عرفان، به ویژه در میان قشرهایی از روشنفکران و تحصیلکردگان، فزونی یافته است. از سوی دیگر، در سینمای ایران نیز - به دلایل فراوان که می‌دانیم - گرایش به طرح مقولات عرفانی به شکلهای گوناگون ظهور کرده است. گستره حیطه عرفان، از عرفان اصیل نهفته در فرهنگ و ادب غنی ایرانی - اسلامی گرفته تا درویش‌های رایج و حتی این اواخر شیفتگی به درویش آمریکایی «کاستاندا» و انواع و اقسام کلاسها و محافل که تنها ذکر عناوین و نامهاشان مثنوی هفتاد من کاغذ شود، از نوعی بحران اندیشگی - فرهنگی در میان برخی روشنفکران ما خبر می‌دهد...

داریوش مهرجویی فیلمساز با «هامون» در این راه قدم نهاده است. در «هامون» ما با گونه‌ای قضاوت و اخلاقیات در کسوت عرفانیات روبرویم. و این مسئله‌ای قابل بحث و پژوهش است.

از: ماهنامه آدینه - شماره ۴۸

روشنفکرستیزی

فیلم هامون ادعای نامی است صریح و بی‌پروا علیه روشنفکران جامعه. دیدگاه انتقادی مهرجویی نسبت به موجودیت روشنفکر در این فیلم، تازگی ندارد و حمید هامون اولین روشنفکری نیست که در حیطه فیلمهای مهرجویی هویت فردی و موقعیت اجتماعیاش مورد ارزیابی قرار می‌گیرد و در حد موجودی سترون، واخورده، ویرانگر و بی‌اعتبار معرفی می‌شود.

روشنفکر ستیزی در آثار مهرجویی مضمونی سابقه‌دار است و از همان اولین فیلم معتبر این فیلمساز به طور ضمنی مطرح شده است.
از: ماهنامه فیلم - شماره ۹۵

رگه‌های فلسفی هامون

طرح مقوله فلسفه از طریق داستان در سینما کار ظریف، مشکل و پیچیده‌ای است. این خطر وجود دارد که کارگردانی که بر روی لبه باریک بین داستان‌گویی و فلسفه‌پردازی قدم برمی‌دارد به یک طرف بلغزد و از دیگری غافل شود.

فیلم با بافت فلسفی در تاریخ سینمای جهان زیاد است، اما در تاریخ سینمای خودمان تعداد فیلم‌هایی که به این مقوله پرداخته باشند اندک هستند. مهرجویی در کارنامه سینمایی خود دو سه فیلم دارد که حاوی رگه‌هایی از فلسفه هستند.

مهرجویی با خرد کردن داستان به قطعات (لحظه‌های زمان حال) و جابجایی آنها (که نوعی کولاژ داستانی است) و موتاژ روان تماشاگر را به راحتی بدنبال می‌کشاند. او با نفی تقریباً تمام شخصیت‌های فیلم سعی می‌کند به دیدی مثبت‌گرایانه برسد. هامون که در پایان راه است دست به خودکشی می‌زند. اما علی او را در آخرین لحظه نجات می‌دهد. صدای تنفس هامون بر پرده سفید سینما (بدون تصویر) نشانه‌ای بر ادامه حیات هامون می‌باشد. اما هامون باید روش دیگری برای زندگی اختیار کند.

از: مجله سروش - حمید هدینیا

انعطاف‌پذیری در برابر سلیقه‌های تماشاگران

شاید بتوان بحث در مورد فیلم هامون ساخته داریوش مهرجویی را از چگونگی جذابیت‌های پنهان و آشکارش در مقابله با تماشاگران خود آغاز کرد. اثری که به هر حال با اقبال تماشاگر روبرو شده و بسیاری را در پی خویش روانه ساخته است. مهمترین ویژگی هامون در یک نکته بسیار کلیدی نهفته

است. در انعطافپذیری اش در برابر علایق و سلیقه‌های تماشاگران و در عرصه نکات و نشانه‌های مختلف که به هرکس اجازه می‌دهد به انتظارات خویش پاسخی دهد. به همین دلیل است که در مقابل هامون هرکس برداشت خاص خود را دارد و از وجوه مورد توجه خویش سخن می‌گوید. هرکس در گوشه‌ای از این مجموعه گسترده، که به نوعی پراکندگی نیز رسیده است، عرصه‌ای را برای خویش برگزیده و در آن جلو می‌رود. می‌توان فیلم هامون را بازاری مملو از کالاهای متنوع دانست که تماشاگر خسته از قالبهای تکراری سینمای ایران را سر شوق می‌آورد. از این رو بخشی از جذابیت‌های مورد اشاره، به مضامین تکراری و پرداخت و فرم یکنواخت سایر آثار سینمای ایران باز می‌گردد. تماشاگر علی‌الظاهر در هامون خود را در دنیای دیگری می‌بیند. دنیایی که همه چیز آن می‌خواهد رنگ و بوی دیگری داشته باشد. عرصه‌ای به دور از تکرارها.

از: حمیدرضا صدر

حمید هامون نماینده انسان امروز

هامون انسانی است در جستجوی یک راه حل برای سرگشتگیهای روحی خود، او نماینده انسان امروز است. تلاش می‌کند، در مطالعه غرق می‌شود، می‌نویسد، اما... جستجوی او برای راه حل، الزاماً به نتیجه نمی‌رسد و این است که این سرگشتگی دوام می‌یابد. او در جمع اطرافیان خود، بیگانه و تنهاست.

به خاطر یافتن پاسخ سؤال خود، به آب و آتش می‌زند، از همه چیز می‌برد و سرانجام نجات می‌یابد.

تفکر او درباره ایمان، عشق و انسان، تفکری است در عمق، چرا که او آنقدر پیش رفته است که دوباره در مقام «آدم» قرار گیرد. کابوس ذهنی او در فراز نخست فیلم، او را به این اندیشه نزدیک می‌کند.

هامون از نظر فکری، صاحب تحلیلی مشخص - چه خوب - اما به لحاظ فنی، هامون یک فیلم با کلاس و با کیفیت سر صحنه، که مهرجویی به خوبی بر تکنیکهای آن سوار است، فنی فیلم است.

بازیهای یکدست بازیگران، در کنار فیلمبرداری و تدوین فیلمساز در می‌آید، از نقاط برجسته فیلم است.

از: روزنامه اطلاعات - حمید ارغوان

حادثه‌ای برای سینمای ایران

هامون برای سینمای ایران، حادثه‌ای نادر، متعارف و صادقانه است. فقط باید عینک رنگی را از چشم برداشت، تنگ نظری را از خود دور کرد تا به درک گوشه‌ای از این مسئله پیچیده و در عین حال انسانی که در مسیر عشق و ایمان الهی سیر می‌کند، نائل آمد.

از: رضا درستکار

هاله‌ای از گذشته و آینده

عنوان فیلم هامون برای شخصیت اصلی فیلم به مثابه کویر و بیابانی است که (حمید هامون) در آن گنج و سرگردان در پی جرعه آبی است که او را سیراب کند. زندگی مشترک هامون و همسرش (مهشید) در این کویر دستخوش گردباد و طوفانی است که چشمان آنها را تار نموده و حقایق و واقعیت‌های زندگی را کمرنگ می‌بینند. هامون شخصیت تحصیلکرده عاشقی است که تجملات و ارزشهای مادی برایش کم اهمیت و یکنواخت است. او خوشتن را در فراسوی عشق نافرجام خود گم کرده و در زندگی مردود است. با اجتماع در ستیزی درونی است که شخصیت خود را دگرگون می‌پندارد. از زندگی نالان و همواره با دغدغه خاطر با زندگی برخورد می‌کند. در یک نمای کوتاه (مطالعه کتاب زندگی پیامبران و بردن همسرش به حرم عبدالعظیم) می‌توان ردپائی از پابندی او را به اصول مذهبی پیدا کرد. هامون رهایی و آزادی خود را از این ستیز روانی در ترور شخصیت و جسم همسرش و نیز نابودی خود در دریا می‌بیند.

هامون قبل از هر چیز فیلمی است با مضمونی فلسفی که در بطن خود مسائل اجتماعی را نیز در بر دارد. دلمشغولیهای همیشگی مهرجویی که از

پستی و گاو و دایره مینا شروع شده بود این بار در هامون به شکل بارزتر و عمیقتری متجلی می‌گردد. سینما همواره جایگاهی بوده است تا مهرجویی توسط آن اندیشه‌ها و تراوشات فکری خود را که منبعث از ذهن فلسفی اوست به عرصه نمایش گذارد.

مهرجویی در هامون و به لحاظ محتوای فلسفی آن، به نوعی بیانروائی جدید توسل می‌جوید که در سینمای ایران سابقه دیرینه‌ای ندارد، نوعی تداعی ذهنی یا روش جریان سیال ذهن که ساختاری موتاژگونه دارد و در آن اهمیت توصیف درون بیشتر از بیرون است و به گفته جیمز جویس: «هر لحظه از حال، هاله‌ای از گذشته و آینده را در خود دارد.»

از: نامه ایران - سیروس جاهد

بهترین تیتراژ

اما هامون از نظر تیتراژ شاید بی‌نظیرترین بود برای بازشناسی بیابانی که این روزها در قامت هر کس همراه او لباس می‌پوشد، می‌خورد، می‌خوابد، راه می‌رود و فکر می‌کند. این بیابان می‌تواند برهوت و قحطی در وجود و روح همه آدمهای کنار دستی خودمان باشد. من، خود شما، همه. شاید مهرجویی آگاهانه کانالی به درون من هر فرد، منی گاه پُر و گاه چون طبل خالی - گشوده است برای ثبت واکنشهای فردیشان در قبال مسئله مطروحه در فیلم - حال خود به هر دلیل و انگیزه‌ای که بوده. البته از این دست شایدها زیاد است و لاجرم به هیچکدامشان نمی‌توان دستاویز شد.

از: بهروز افتخاری

بن بست روشنفکری

فاصله فکری میان «گاو» اولین فیلم واقعی داریوش مهرجویی در سال ۱۳۴۸ با آخرین ساخته او «هامون» در ۱۳۶۹ یک حقیقت مسلم را آشکار می‌سازد و آن اینکه بیشتر از خود شخصیت‌های اصلی هر دو فیلم در واقع شخص فیلمساز دچار دگرگونی اندیشه و تغییر ذهنیت شده است.

مهرجویی به همین دلیل هم با انتخاب استیل تجربی خود - برگرفته از تمامی فیلمهایش - این «تغییر معنوی» را به صورت زیبایی ترسیم ساخته است. آغاز بسیار واقعی فیلم «گاو» با نماهای انتزاعی از دورنمای گرفته دهکده، از خانه‌های گلی غمانگیز، از دهاتیها و از فضا و محیطی صمیمی (که در کل آتمسفر حقیقی و رئالیستی را می‌سازد) در برگردان استیل بسیار غیرواقعی مهرجویی با فیلم «هامون» که گردهمایی آدمهای مختلف قصه باشد در کنار دریا در آرایش و پوشش فانتزی و رویایی در حالیکه همگی به طرف پرده عظیم یک سینما در حرکتند (که به روهم نمایشگر فضای سور رئالیستی و غیر قابل باور است) نشان از آن دارد که فیلمساز در بیان فکر و ذهنیت خویش در دو مرحله از زندگی در دو جامعه متفاوت، موفق است. همانقدر که هامون خودآگاه سعی دارد از جنبه‌های غیر واقعی ذهنی و فانتزیهای درهم و آشفته خود را دور کند، مشهدی حسن ناخودآگاه از واقعیت تلخ موجود به سوی توهم و کابوسهای سیاه راهبر می‌شود و تلاقی ایندو قطب در انتها، تصویری نو میدکننده از انسان دردمند امروز پیشرو قرار می‌دهد.

مقدمتاً می‌شود گفت که آقای مهرجویی در فیلم «هامون» سعی داشته تصویر روشنی از بنیست روشنفکری - یا بهتر بگوییم، تیپ خاصی از روشنفکران - در ایران ارائه کند. محور اصلی داستان «هامون» برخلاف آنچه گاه شنیده می‌شود، «انسان و ایمان» نیست. «هامون» نه حکایت انسان و نه حتی حکایت فرد ایرانی، بلکه داستان تیپ خاصی از روشنفکر ایرانی است، روشنفکری سرخورده و مأیوس، که از محیط خود ساخته و فضای دروغین زندگیاش به تنگ آمده و در جستجوی راه گریزی از این تنگناست. این دایره بسته و اضطراب و بی‌قراری، و سرانجام یأس ناشی از محصور شدن در آن، در «هامون» بخوبی ترسیم شده است. شاید به همین دلیل باشد که این فیلم مخاطبین واقعی و علاقمندان - و بعضاً مخالفان - خود را در میان قشر روشنفکر یافته است.

از: ماهنامه سوره - محمد منزوی

روانشناسی انسان معاصر

خوشبختانه فیلم «هامون» تنها یک فیلم فلسفی مطابق با مد روز سینمای ایران نیست، بلکه مهمترین خصیصه آن روانشناسی انسان معاصر، نیازها و گمگشتگی او، تناقض اجتماعی، اخلاقی، روانی یک عصر و عدم تطابق فرهنگ مادی جامعه با فرهنگ معنوی آنست. فضای آشفته فیلم کاملاً متناسب با قصه آن بوده و بطور کاملاً حسی تماشاگر را در ذهنیات آشفته حمید هامون (خسرو شکیبایی) قرار می‌دهد. و در این میان طراحی صحنه، فضاها و آدمها نقش بسیار مهمی را ایفا می‌کنند.

از: مجله فیلم - بیتا میلانی

برقراری ارتباط

«مهرجویی» در «هامون» نگاهی تازه و جدیتر از گذشته به مفاهیم فلسفی دارد. توجهی فلسفی به زندگی آدمهای آشنا. در واقع تلاش تازه‌ای از فیلمسازی را نمایان می‌سازد که می‌کوشد تا در بطن بدیهی‌ترین و به ظاهر پیش پا افتاده‌ترین رخدادهای زندگی آدمهای فیلم خود، پرسشهای فلسفی را تنها با نگاهی فیلسوفانه به زندگی، مطرح نماید. بی آنکه در این نگاه، ظاهر سازی یا تصنعی در کار باشد. در واقع، تأمل برانگیز بودن همه لحظه‌های زندگی کسالتبار و غیر قابل تحمل آدمهایی که مشکلات و شرایط طاقتفرسای زندگی و بی‌تکیه‌گاهی و در عین حال دلبستگیهای حقیر و اندک مایه، آنان را از پای درمی‌آورد، به گونه‌ای طبیعی شکل می‌گیرد و پرسشها و «چرا»های فیلسوفانه‌ای را در ذهن ساده‌ترین تماشاگران، شکوفا می‌سازد.

در فیلم «هامون» از ویژگیهای بسیار مثبت می‌توان یاد کرد که مجموعه همین امتیازها، به دلپسند بودن چنین فیلمی منجر شده است. «زبان و بیان» در این اثر «مهرجویی» اگرچه در لحظه‌هایی به ظاهر ناپیراسته و پالوده نشده به نظر می‌رسد اما به هر حال، به واسطه طبیعی بودن پیوندهای کلامی، لحنی اثرگذار، پذیرفتنی و در عین حال عادی و قابل قبول به خود می‌گیرد و در نهایت در کنار مجموعه عوامل اثربخش و حساس تولید فیلم، در برقراری

تفہیم و تفاهم دو جانبہ میان «پیام دہندہ» و «گیرندہ پیام» دچار مشکل نمی‌شود و انتقال مفاهیم و برقراری ارتباط به خوبی انجام می‌گیرد و برخلاف بسیاری فیلمها، از دایرہ بستہ و مدار محدود و تنگ «دشواری ارتباط» فاصلہ می‌گیرد.

از: جوانان امروز - عزیزالہ حاجی مشہدی

آسیا در برابر غرب

«آسیا در برابر غرب» کتابی است از داریوش شایگان، کہ در آن نویسنده بہ دفاع از نظام ارزشی آسیا در برابر تهاجم فرهنگی غرب پرداختہ، و با تکیہ بر عناصر عرفانی و متافیزیکی فرهنگهای آسیایی، همچون اثر دیگر خود، «بتهای ذهنی و خاطره ازل»، ارزشهای نظام آسیایی را والاتر و ماندگارتر دانستہ است.

اکنون، داریوش مهرجویی چنین موضوعی را درونمایہ فیلم اخیر خود هامون ساختہ است. در صحنہای از فیلم، حمید هامون از کتاب مزبور صراحتاً بہ عنوان کتابی کہ انسان را متحول می‌سازد یاد می‌کند، و در صحنہای دیگر، کہ نمایش ذہن آشفته هامون است، یک نفر در کسوت آسیایی، (مخصوصاً عربی) و با شمشیری عربی، در برابر یک شخصیت دیگر - کہ نمایندہ تکنولوژی غرب است، و در هیأتی سامورایی ظاہر می‌شود، قرار می‌گیرد، و سر او را از تن جدا می‌کند. این صحنہ، بہ بیانی روشن، گرچہ تمثیلی، تقابل آسیا و غرب، و پیروزی فرهنگ آسیایی - ہر چند با استفادہ از سرعتی کہ تکنولوژی غرب بہ او بخشیدہ است (استفادہ از کفش اسکیت) را نشان می‌دہد.

هامون: بحران میانسالی، سبک ایرانی

«هامون» فیلمی از داریوش مهرجویی، نمایش بحران میانسالی در مردیست کہ تا اندازہای پردہ از شیوہ زندگی در ایران امروز برمی‌دارد. این فیلم با ساختار خوب و بازی زیبا و همچنین «اجارہ نشینها» فیلم

دیگر مهرجویی که دارای طنز انتقادآمیز اجتماعی است، نشانه‌های دلگرم‌کننده‌ای حاکی از افزایش آزادی بیان در ایران است.

هامون (خسرو شکیبایی) نویسنده‌ای مایوس، آموزگار انگلیسی در دبیرستان شبانه و مدیر یک شرکت مهم و بزرگ صادرات است که به علت درخواست همسرش برای جدائی سخت مبهوت شده در حالیکه آنها در یک محله جدید و لوکس اقامت کرده و فاقد استطاعت مالی می‌باشند. واقعیت این است که در حال حاضر در ایران زن که طبق قوانین اسلامی دارای حقوق ناچیزی است، قادر به طلاق نیست مگر تحت شرایط ویژه.

طبق معمول مهرجویی دلسوز و فاقد داوری نسبت به همه چیز و همه کس است. اما دیدی روشن دارد. بی دلیل نیست که روانپزشک همسرش به او تذکر می‌دهد که: «این خاصیت همه مردای ایرانی، به عمر زور گفتن و زور شتفتن، عادت کردن» و یا هامون در زبان فارسی به معنای «بیابان» است.

فیلم مطالعه‌ای است در خودشیفتگی، خودآزاری و تن‌آسایی موجود در قهرمان. احساس شکست و ناکامی در دگرگون کردن جامعه چنان او را در کام خود فرو برده که قادر به برخورد با رفتار کهنه و پرطمطراق همسرش (بی‌تا فرهی) نیست. او از موفقیت همسرش به عنوان هنرمند کمتر احساس غرور می‌کند و آنرا تهدیدی علیه خود می‌داند.

«هامون» احتمالاً بلندپروازانه‌ترین فیلم دارای سبک مهرجویی است.

از: *Los Angeles Time*

ترجمه: هایدۀ مهجوری

انتخاب دشوار

هامون فیلمی است در ادامه فیلمهای پیشین مهرجویی که در آن، شیوه کارگردان به روال سابق ادامه دارد. اما در مقایسه با دیگر فیلمهایش، در این فیلم تعارضی منطقی حاکم است. مهرجویی در جدیدترین فیلمش از شیوه معمول خود فزاتر رفته و به موضوع ایمان مذهبی پرداخته که در حال حاضر به واقعیت یا عامل مهمی در زندگی جامعه ایرانی تبدیل شده.

در نخستین صحنه فیلم، هامون را در حال خواندن کتابی می‌بینیم:

«انسان از آن چیزی که بسیار دوست می‌دارد خود را جدا می‌سازد.

در اوج تمنا نمی خواهد ...

دوست می دارد، اما در عین حال می خواهد که متنفر باشد.

امیدوار است، اما امیدوار است که امیدوار نباشد ...

بی شک این گفتار تصنعی مبین دیدگاههای کارگردان است و نشانگر درگیری دائمی بین عقل و عشق یا غریزه در آدمی است. در فیلم نشان داده می شود که گویا ایمان مذهبی عالیتین ترکیب از دو قطب طبیعت بشری است. گفتارهای فیلم یادآور گرفتاری «استاوروگین» در داستان «تسخیرشدگان» اثر داستایفسکی است. به علاوه ایمان مذهبی را در یک زمینه منطقی (ایمان در مقابل شک) به کار گرفته که بسیاری از مؤمنین و رای مفاهیم عادی به آن دست یافته اند. چرا که هامون در جستجوی بینش شخصی و بی واسطه از ایمان است نظیر آنچه که پیامبران تجربه کرده اند.

فیلمهای مهرجوئی طی دوره ای نزدیک به یک ربع قرن، همیشه از اختلاف نظرها و تلفیقی از واکنشهای بحرانی نشأ گرفته است. این فیلمها از جاذبه خاصی برخوردار است و وجه مشخصه آنها انسجام موضوع است که با میانه زدن یا به بیانی دقیقتر با فرا رفتن از آن، فضای سیاسی را دگرگون می سازد.

صرف نظر از اولین فیلم او «الماس ۳۳» (۱۹۶۷) که تلاشی بی پیرایه و تجارتی بود - گرچه با کارگردانی خوشقریحه بودن فاصله چندانی نداشت - فیلمهای مهرجوئی تصویرگر نیروهای ازلی و بنیادیای است که رفتار و سرنوشت آدمی را رقم می زند.

«گاو» که در سال ۱۹۶۹ کارگردانی شد، یک سال قبل از اجازه اکران در وطن، برنده جایزه منتقدین از فستیوال ونیز شد. او سپس «آقای هالو» در سال ۱۹۷۰، «پستچی» در سال ۱۹۷۳، و «دایره مینا» را در سال ۱۹۷۵ ساخت که پس از سه سال ممنوعیت، اجازه نمایش یافت. فیلم «مدرسه ای که می رفتم» را در سال ۱۹۸۰ کارگردانی کرد که ساخت آن به قبل از سفر به فرانسه، جایی که «سفر به سرزمین آرتور رمبو» (۱۹۸۳) را ساخت، مربوط می شود. فیلم اخیر با ساختار پیچیده اش نوعی تحقیق از مناسبات شرق و غرب بود.

در برگشت به وطن فیلم کمدی - اجتماعی «اجاره نشینها» را ساخت. کنایه های تند روان - جامعه شناختی فیلم باعث شد که بسیاری از

منتقدین این کار بد را از سازنده فیلم «گاو» دور از انتظار بدانند.
 «هامون» دهمین و جدیدترین فیلم مهرجویی که ماه گذشته (ژوئیه ۱۹۹۰) اکران یافت، بار دیگر بحثهایی را برانگیخت که حتی خوانندگان «ماهنامه فیلم» نیز در این بحث شرکت کردند. از سوی دیگر منتقدان حرفه‌ای به تیرهای محکمی برای حمله مسلح شده‌اند.

این نقد یک ارزیابی کم و بیش موضوعی از فیلم است که منحصرأ برای بخش انگلیسی مجله نوشته شده.

هامون همسرش را که تلاش می‌کند تا از او جدا شود، دیوانه‌وار دوست دارد. این موضوع کارگردان را واداشته تا محتاطانه درگیری قهرمانش را در حیطه محیط اجتماعی و بیشتر در متن زندگی خانوادگی به نمایش بگذارد. هامون هم چنین رساله‌ای در باب «عشق و ایمان نزد پیامبران» می‌نویسد و به نظر می‌رسد دلمشغولی اصلی او تصمیم ابراهیم در قربانی کردن فرزند دل‌بندش باشد. هرچند نگرش مهرجویی به مقوله ایمان از دیدگاه فلسفه، اگزیستانسیالیسم است («ترس و لرز» اثر کیرکه‌گور از جمله کتابهایی است که هامون مطالعه می‌کند) همچنین کل مقوله ایمان از دیدگاه بی‌ایمانی نیز مورد نظر قرار گرفته.

دوست عارفش تبیین شک‌آلودی دارد و معتقد است اگر ابراهیم تصمیم به کشتن خود گرفته بود، حرکتش بی‌معنی می‌شد. هامون «خود دوستی» را به عنوان خصلت ذاتی انسان تلقی می‌کند و احتمالاً به تصمیم ابراهیم همچون نمونه‌ای عالی از آمیزه عشق و قساوت نسبت به معشوق می‌نگرد. پس از آنکه همسرش مصمم به جدایی از اوست، هامون می‌کوشد تا او را بکشد. به این ترتیب از سوی همسرش به خودخواهی متهم می‌شود. دوست هامون به یونانیان اشاره می‌کند که معتقدند ایمان، جنون الهی است ولی الوهیت نه در هامون (که همسرش او را متهم به دیوانگی می‌کند) و نه در هیچیک از شخصیت‌های مهرجویی دیده نمی‌شود. مثلاً شخصیت اصلی فیلم «گاو» بعد از مرگ تنها گاوش، خود را به صورت گاو مجسم می‌کند. این شخصیت‌ها بیشتر از گوشت و خون هستند که در مواقع درماندگی برای بقا تلاش می‌کنند. (درواقع هامون با جاری کردن خون از رگه‌ای خود، کارآیی آن را چون ابزاری به اثبات می‌رساند. چراکه خون آن چیزی است که او موظف

است به مدیر درمانگاه مرکزی بفروشد. فروش خون برای زندگی تم اصلی «دایره مینا» ست که مهرجوئی در ۱۹۷۵ کارگردانی کرد.

درحقیقت محرک اصلی شخصیت‌های مهرجوئی، برخی از نیروهای غریزی است که پشت سر رفتار آنها قرار دارد و به ندرت رفتارشان در چهارچوب مفاهیم فرویدی غریزه، خود و نفس می‌گنجد مانند آنچه در «دایره مینا» به عنوان ماجرای اودیپ نشان داده شده.

قهرمان مهرجوئی با چنین تجهیز فکری به جستجوی ایمان می‌پردازد که براساس عرفان و رای فهم انسان است و به اعتقاد کبیر کگارد جهشی بی‌معنی به سوی ناشناخته‌هاست.

بنابراین ایمان درگیر خطر هستی شناختی است و در تلاش تجربه‌پرسی به سوی پوچی. هامون بی‌پروا در بزرگرایی پیش می‌رود و به سختی از سقوط به درون دره‌ای عمیق نجات می‌یابد. او هنگامی که با زانوان لرزان از ماشین پیاده می‌شود درمی‌یابیم که این تلاش نافرجام به عنوان شرط لازم در ایمان مذهبی تجربه‌ای نایبجاست.

پس منطق هستی شناختی چیزی جز سردرگمی به هامون عرضه نمی‌دارد. به طور کلی شخصیت او با بی‌ثباتی و فقدان اراده مشخص می‌شود. او دوبار فراموش می‌کند اسلحه را که قرار بوده با آن به سوی همسرش شلیک کند، بردارد و چندان مطمئن نیست آنچه را که می‌خواهد انجام دهد، از عهده‌اش برآید و سرانجام نیز کار را خراب می‌کند.

فرجام هامون حاکی از تردید است، فرجامی دوگانه که قابل تمایز نیست. هامون در پایانِ حرکاتِ نابودکننده خود، در حالی که مشغول کندن گودالی در کنار دریاست به عابر کنجکاو می‌گوید: دارد گورِ خود را می‌کند. سپس خود را به دریا می‌سپارد. این بعد از رؤیا یا کابوسی است که در آن باد همه چیز را (همراه همسر و دوستانش) می‌برد. هامون از آرامش بی‌کران دریا، توسط دوست عارفش بازگرفته می‌شود اما باید در ماهیت کمکی که عرفان به نگرش هامون می‌کند کند و کاو کرد همان نگرشی که شخصیت داستان تبلور آن است.

از: ماهنامه فیلم، اوت ۱۹۹۰ - ح. س. زاهدی

ترجمه: هایدۀ مهجوری

جامعه‌ای دوگانه

یک فیلسوف منش در حالی که غرق در «ترس و لرز» - کتابی از کیرکه‌گور - است همسر زیبا و هنرمندش پس از هفت سال زندگی مشترک او را ترک می‌گوید. ترک همسر حتی بیش از تلاش هیستریک او برای درک «شوالیه ایمان» کیرکه‌گور او را به سوی ناپودی سوق می‌دهد.

آیا فیلم تقلیدی از ژمان «سائول بلو» است؟ نه، این فیلم برجسته‌ترین فیلم ناهمگون همه زمانی ایرانی است. «هامون (بیابان)» علیرغم تأثیرپذیری از نوسانات فرهنگی چنین می‌نماید که میان انبوهی از نخستین مهاجرین ایرانی بُر خورده که در آن میان تعدادی از هواداران هنری نیز پراکنده‌اند.

هامون تصویری است هم از جامعه‌ای دوگانه و هم از ازدواجی از هم گسیخته ولی از دو دیدگاه متضاد، قصه‌ای غم‌انگیز از تضادی فردی و فرهنگی، درمیانه دو فرهنگ مدرن و سنتی ایران، فرهنگ «کباب» و «کوکاکولا». «هامون» تضاد میان دو دنیای مادی و معنوی است.

فیلم پرداختن به موضوعی صرفاً انتزاعی نیست بلکه عشق عمیق مردیست حسود و وسواسی نسبت به همسر (بی‌تافرهی) خودشیفته‌اش. هر دو از ناامنیهای ناشی از بحران هویت دوران میانسالی رنج می‌برند و نگران، در پی یافتن معنای زندگی خود هستند. درحالی که هامون با فلسفه‌اش کلنجار می‌رود، همسرش به آغوش هنر پناه می‌برد. اما نه در فلسفه و نه در هنر نوشداروئی نمی‌یابند.

داریوش مهرجویی نویسنده و کارگردان «اجاره نشینها» از زندگی پراضطراب دو قهرمان خوش قریحه، یکی متفکر و دیگری هنرمند؛ اجرایی زیبا و تراژیک از سقوط مردی متجدد به ورطه فردی و فلسفی را، ارائه می‌دهد.

هر یک، مرد فیلسوف و زن هنرمند می‌کوشند تا از طریق تفکر و هنرشان امرار معاش کنند. اما درمی‌یابند که در جهنم زندگی مدرن رها شده‌اند و برای دستیابی به امنیت معنوی یا مادی ناتوانند.

خوشبختانه «هامون» فیلمی صرفاً فلسفی یا جامعه‌شناختی محض نیست. قصه‌ای است پربار و پرتلاطم از آدمی، قصه‌ای لبریز از آشفتگی و تضادهای زندگی روزمره. روایت مهرجویی مبتکرانه و استادانه است. روایتی

هوشمندان با آمیزه‌ای از سوررئالیسم و ناتورالیسم. او در همه جای فیلم بطور خلاق طغیان یأس و ترس هریک از شخصیتها را منتقل می‌کند و در عین حال شکستها و تناقضهای زندگی روزمره را نمایان می‌سازد.

بازیگران با هدایت استادانه مهرجویی نقصها و زخمهای درونی شخصیت خود را برای ما به نمایش می‌گذارند. در جاییکه معضل دراماتیک فیلم «هامون» در مبارزه با طلاق است بافت فیلم انعکاس تلاش شخصیتها در تأکید بر حیات روحیشان است. خسرو شکیبائی (هامون) بعنوان فیلسوفی که از پای درآمدی کاری پرشور و باور نکردنی ارائه می‌دهد و بیتا فرهی در نقش هنرمندی متزلزل شور و حرارتی انعطاف‌پذیر را القا می‌کند.

علیرغم برخی از کاستیهای جزئی دوربین و حذفهای ناگهانی، فیلم از موفقیت تکنیکی خاصی برخوردار است. فیلمبرداری خوب «تورج منصوری» دیدگاههای فلسفی-روانی فیلم را کاملاً نشان می‌دهد.

از: *The Reporter*

ترجمه: هایدۀ مهجوری

تقابل خیر و شر

داریوش مهرجویی، که فیلمهایش را عمدتاً با رویکردی فلسفی ساخته است، تقابل خیر و شر را دست مایه کلی بعضی آثار خویش قرار داده، و آن را در قالبهای گوناگون ارائه داده است: مبارزه شیرک و گراز در فیلم «شیرک»، که در حقیقت، عامل انتقال شیرک از کودکی به بلوغ است (یادآور مبارزه میان داود و جالوت در اساطیر عبری «کتاب مقدس، سموئیل» ۱۷:۴۱)، و اغفال همسر پستیچی از سوی جوانی که به تازگی از فرنگ برگشته در فیلم پستیچی، به نشانه هتک حرمت ارزشهای ملی از سوی فرهنگ غرب، و تقابل دو فرهنگ روستایی و شهری و عقب‌نشینی ناگزیر فرهنگ ساده و رمانتیک روستایی در برابر فرهنگ سودجوی و فاقد احساس شهری در آقای هالو. در هامون نیز، رویارویی خیر و شر، در قالب مواجهه دو نظام ارزشی درونمایه فیلم است. حمید هامون نویسنده‌ای برخاسته از فرهنگ طبقه متوسط، با گرایشهای متافیزیکی و مجذوب عرفان، گریزان از ارزشهای فرهنگ غرب و

خواهان حفظ سلامت و ثبات ارزشهای سنتی فرهنگ شرق، برخوردار از شخصیتی نه چندان منسجم و دماغی بیش و کم پریشان در مقابله با نیروی مهاجم غرب در هم می‌شکند، و راه نجات را در خودکشی می‌جوید، اما با نیروی عرفان احیا می‌شود، هرچند گذشته مخدوش و ذهنیت پر آشوب هامون آینده‌ای را برای او ترسیم می‌کنند که خطوط آن، گرچه امیدوار کننده، اما چندان روشن و مشخص نیستند.

از: کلک، شماره ۵ - مشیت علایی

تکنولوژی و معنویت

در مجموع شخصیت هامون بی‌شبهات به دوره رشد ناقص سرمایه‌داری در کشورمان نیست. دورانی که در حال دگرگونی است. دوره تبدیل مجموعه گره خورده‌ای از تمایلاتی که از گذشته ادامه می‌یابند به امید آنکه در آینده راه خود را بیابند! دورانی که سرعت دگرگونی آن روزافزون است و متأسفانه آهنگ رشد آن در زمینه‌های پیشرفت تکنولوژی، توسعه اقتصادی و رشد جمعیت متناسب با تغییرات اجتماعی و فرهنگی نیست. تکنولوژی در این میان تا آنجا که به عنوان پدیده نوآوری تلقی شود، مانعی به شمار نمی‌رود، ولی با در نظر گرفتن نحوه استفاده از آن و هدفهایی که در استفاده از تکنولوژی وجود دارد و قدرتهایی که در پس آنند، می‌تواند به صورت مانع مهمی درآید. بدین ترتیب تکنولوژی به خودی خود مانع رشد نیروهای خلاق فکری هنری فرهنگی و یا باعث تضعیف و یا از بین رفتن آنها نمی‌شود، بلکه شرایطی اجتماعی است که چنین می‌کند. شرایطی که در آن جامعه نمی‌تواند تکنولوژی را کنترل کند، بلکه تکنولوژی جامعه را کنترل می‌کند. علی‌عابدینی در فیلم نمونه موفق انسانی است که بر قدرت و تاثیر تکنولوژی در جامعه خودآگاه است و آن را در پیشرفت و ترقی جامعه بکار می‌بندد، بی‌آنکه خود را از ریشه‌های عمیق فرهنگی جدا سازد. خوشبختانه او برخلاف تصور کلیشه‌ای عارف که در هنر و ادبیات ارانه می‌شود یک پیرمرد منزوی، گوشه‌گیر و دائم در حال عبادت معرفی نمی‌شود. او یک مهندس فعال است که بر تاثیر تکنیک در رشد جامعه واقف است و آدمی که

تنها ایمان معنوی را راه نجات بشر جهان سوم می‌داند نیست. عابدینی تلاش اقتصادی خود را تحت نفوذ معنوی خود کنترل می‌کند. ولی براستی چگونه؟ جواب این سؤال در فیلم داده نمی‌شود. متأسفانه ما تنها با جلوه‌ای ظاهری فعالیت و اعتقادات او روبرو هستیم نه حرکتهای خلاق و پویای این تفکر.

از دیگر مفاهیم باارزشی که در فیلم مطرح می‌شود، نسبی بودن مفهوم رنج است. بدین معنی که رنج متعلق به طبقه یا فرهنگ خاصی نیست، بلکه متناسب با عواطف و نوع تربیت انسانها ارزش و معنی می‌یابد. شخصیت مهشید در فیلم نمونه بارز این طرز تفکر باارزش است. رنج او با تمام دور بودنش از جامعه باصطلاح مردمی حضوری حقیقی دارد و براحتی احساس همدلی را برمی‌انگیزد. او نیز همانند هامون در پی کسب هویتی مستقل برای خویش است. فکر می‌کند، تلاش می‌کند و ناموفق می‌ماند و در بحرانهای روحی هامون از او کتک می‌خورد، پیش روانپزشک می‌رود و با لحن گرفته و غم‌آلود درد دلش را می‌گوید و در نهایت مادر دلسوزی برای فرزند خود است. شخصیت مهشید متناسب با طبقه‌ایست که در آن چشم به عالم هستی گشوده است و به میزان شناخت و تربیتش نسبت به مسائل مختلف واکنش نشان می‌دهد. رنج او یک رنج انسانی است همانند هامون. هر دو حق دارند اما حقوق آنها به دلیل اختلافهای فرهنگی با هم تداخل یافته است. هامون متناسب با فرهنگ تربیتی سنتی و مردسالارانه‌اش نسبت به اعمال همسرش واکنش نشان داده و حتی او را در مقابله با خطاهایش تنبیه بدنی می‌کند. او مهشید را سهم خود از جهان هستی می‌داند ولی این حرفها در فرهنگ مهشید جایی ندارد.

از: ماهنامه فیلم - شماره ۹۴

فرم و محتوای هامون

عدم تطابق روانی انسان با محیط پیرامونش مسئله دیگری است که در

ارتباط با موضوع اصلی فیلم مطرح شده است. با توجه به این مسئله که سرنوشت انسان تا حدودی بستگی به تغییر سیستمهای حکومتی، سیستم حیاتی و وظیفه‌ای دارد که جامعه برعهده‌اش می‌گذارد، خوشبختی یا بدبختی او نیز همانند سایر مشکلاتش فقط ناشی از اعمال او نبوده، بسته به موقعیت مکانی و زمانی متفاوت است.

داریوش مهرجویی با کوله‌باری از تجربه‌های ریز و درشت در عالم سینما از فیلمنامه‌نویسی تا کارگردانی، فیلمی چون هامون را روانه پرده سینماها کرده است. او همواره به منظور ارائه و طرح دیدگاهها و نظریات اجتماعی، سیاسی و فلسفی خویش شیوه‌های روشنفکرانه‌ای را به خدمت گرفته و اصلی‌ترین بخشهای نظریات سیاسی یا فلسفی خویش را در لایه‌های ضخیمی از نمادها و سمبلهای باب طبع خواص پنهان کرده است و معمولاً لایه بیرونی و سطحی موضوع آثارش را داستانی اجتماعی روستایی (گاو) سیاسی فلسفی (پستچی) اجتماعی سیاسی (دایره مینا) کمدی (اجاره- نشینها) و ملودرام خانوادگی (هامون) شکل می‌دهد. به تعبیر بهتر مهرجویی هربار ظرف و قالب متفاوتی را برای حرفهایش یافته و مجموعه نظریاتش را در قالب آن می‌کند.

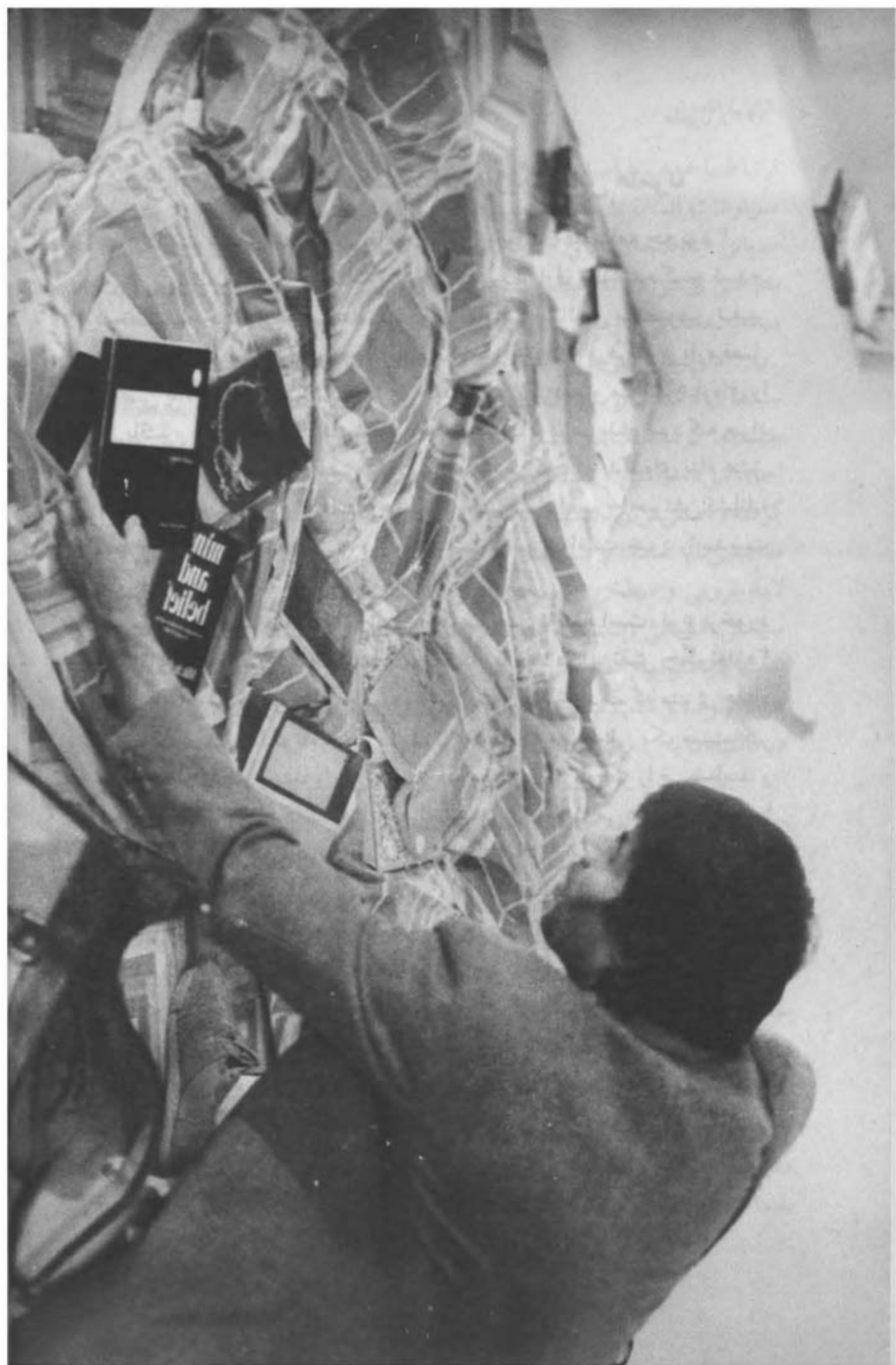
صرفاً مضمون و محتوا و حرفهای مطرح شده فیلمساز تا حال حاضر، غرض از طرح چنین بحثی سنجش میزان تناسب میان قالب و همچنین «محتوایی» است که فیلمساز آنرا در میان ظرف شکل می‌دهد. هامون از لحاظ محتوایی و به جهت انگشت نهادن بر طبقه روشنفکر و تحصیلکرده و به تصویر کشیدن طرز برخورد میان این قشر از افراد جامعه و همچنین اعتقادات و دیدگاههای خاص آنان و نوع نگرش به جهان هستی، خالق هستی و موجودات آن، مفهوم عشق، ایمان، وصل و... از گستردگی و نیز پیچیدگیهایی برخوردار است. در عین حال فیلمساز برای به تصویر درآوردن محتوایی که مدنظر داشته است کسی را برمی‌گزیند که به مراتب معلق‌تر از محتوای آن است. در این صورت اگر قالب و فرم را عاملی برای مفهوم بخشیدن بیشتر به محتوا و کمک به انتقال بهتر آن به مخاطب بدانیم، طبعاً آخرین فیلم مهرجویی با مشکل قابل توجهی روبرو است.

از: اطلاعات هفتگی

بخشی از گفتگو با خسرو شکیبایی بازیگر نقش هامون

● برداشت شما از شخصیت هامون بعد از خواندن فیلمنامه چه بود؟
 بی تکلف بگویم فیلمنامه را وقتی برای بار اول خواندم گیج شدم. شخصیت عجیب و غریب هامون، درگیرهایش، مسائلش بخصوص تغییر زمان و مکان برایم گنگ بود چند بار فیلمنامه را خواندم و هر بار درباره فصل خاصی با آقای مهرجویی گفتگوی مفصلی می‌کردیم و مطلب تازه‌ای را می‌یافتم و قطرات و لحظات شفافتر می‌شد. هامون مریدی بود که مراد خویش را طلب می‌کرد. عشق زمینی را تجربه می‌کرد که پدیده‌ای بنام عشق آسمانی و جهش ایمان و معنای عملکرد حضرت ابراهیم به حیرتش کشانده بود. در دایره‌ای بسته، خسته و وامانده شاید می‌خواست خود را بدست بیاورد، به دریا زد که خود را باز یابد.

● مهرجویی فیلم هامون را به نوعی حدیث نفس نامیده است، نوع برخورد آقای مهرجویی با شخصیت هامون و کار با شما در این نقش چگونه بود؟
 اجازه بدهید فقط به بخش دوم این سؤال پاسخ بدهم که مثنوی هفتاد من کاغذ است، اما کوتاه می‌گویم بدون تعارف که مهرجویی یک سینماگر هنرمند است هم سینما را می‌شناسد هم معنایش را. بازیگر را می‌شناسد و نحوه رابطه‌اش را می‌داند. بقول سهراب سپهری «خوب می‌دانم ریواس کجا می‌روید، سارکی می‌آید، کبک کی می‌خواند، بازکی می‌میرد، ماه در خواب بیابان چیست». داریوش هم خوب می‌داند که چه کند، برای گرفتن هر لحظه سخنها و گفتنیها و آدرسها و کلیدها و کدها دارد که می‌دهد. وقتی نظری داشتم و پیشنهاد می‌کردم، با حوصله گوش می‌داد، فکر می‌کرد و اهمیت قائل بود. در من ایجاد اعتماد به نفس می‌کرد. هرگز چیزی را دیکته نمی‌کرد چندین نوع را ارزیابی و باتوافق انتخاب می‌کرد، از رفتارش کیف کردم. باز هم خدا قسمت کند هم برای من و هم برای همه بازیگران.



داریوش مهرجویی: متولد تهران، لیسانس فلسفه از دانشگاه کالیفرنیا
لوس آنجلس ۱۹۶۵.

فیلم‌های بلند:

۱۹۶۸: الماس ۳۳

۱۹۶۹: گاو

این فیلم در اغلب کشورهای آسیائی، اروپائی و آمریکائی
بخش شده. جایزه منتقدین بین‌المللی در فستیوال و نیز
۱۹۷۱. جایزه بهترین هنرپیشه مرد عزت‌اله انتظامی در
فستیوال شیکاگو در سال ۱۹۷۱. جایزه دوم بهترین فیلم در
فستیوال بین‌المللی تهران ۱۹۷۰. نشان داده شده در
فستیوال‌های کان، برلن، مسکو، لندن، لوس آنجلس و غیره.

۱۹۷۰: آقای هالو

برنده شش جایزه بهترین فیلم، بهترین هنرپیشه و کارگردان و غیره، فستیوال تهران ۱۹۷۱.

برنده جایزه مخصوص هیئت ژوری فستیوال مسکو ۱۹۷۱
نمایش در فستیوالهای برلن، لندن، مسکو و غیره.

۱۹۷۲: پستچی

برنده جایزه پلاك طلا (ژوری بین‌المللی کلیسای اوانجلیک)
در فستیوال برلن ۱۹۷۲.
نمایش در فستیوالهای کان، ونیز، شیکاگو، لوس‌آنجلس و غیره.

۱۹۷۴: دایره مینا

برنده جایزه بزرگ فستیوال پاریس ۱۹۷۷.
جایزه بزرگ منتقدین بین‌المللی برلن ۱۹۷۸.
جایزه ویژه بین‌المللی کاتولیکها فستیوال برلن ۱۹۷۸.

۱۹۷۶: الموت

فیلم بلند مستند داستانی درباره اسلام، تشیع و اسماعیلیان
برای تلویزیون ایران (هنوز نمایش داده نشده)
۱۹۸۰: مدرسه‌ای که می‌رفتم (حیا پستی)

نمایش خارج از مسابقه در فستیوال نانت ۱۹۸۴.

۱۹۸۲: سفر به سرزمین رمبو

مستند داستانی برای تلویزیون فرانسه. نمایش در
فستیوالهای لندن، ونیز ۱۹۸۴ تهران ۱۹۸۸.

۱۹۸۶: اجاره نشین‌ها

نمایش در فستیوال ودی سوئیس ۱۹۸۸.

۱۹۸۷: شیرك

۱۹۸۹: هامون

فیلم‌های کوتاه:

۱۹۷۱: قنات

۱۹۷۶: ایثار (برای مرکز انتقال خون)

۱۹۷۷: انفاق (برای مرکز انتقال خون)

بخشش (برای مرکز انتقال خون)

۱۹۷۸ - پیوند کلیه (برای وزارت بهداشت و درمان)

انتشارات:

۶۶ - ۱۹۶۵: سردبیر مجله پاریس‌ریو منتشر شده در لوس آنجلس

۱۹۶۵: «بوف کور» (رساله‌ای درباره رمان صادق هدایت به زبان انگلیسی)

منتشر شده در پاریس‌ریو و سپس در کتاب «بوف کور

هدایت».

چهل سال بعد (مجموعه مقالات درباره بوف کور هدایت به

زبان انگلیسی) از مایکل هیلمن انتشارات دانشگاه تگزاس

۱۹۷۸.

۱۹۶۷: مقاله مفتش بزرگ و روشنفکران رفل داستایووسکی.

فیلم‌نامه‌ها:

۱۹۶۸: الماس ۲۲

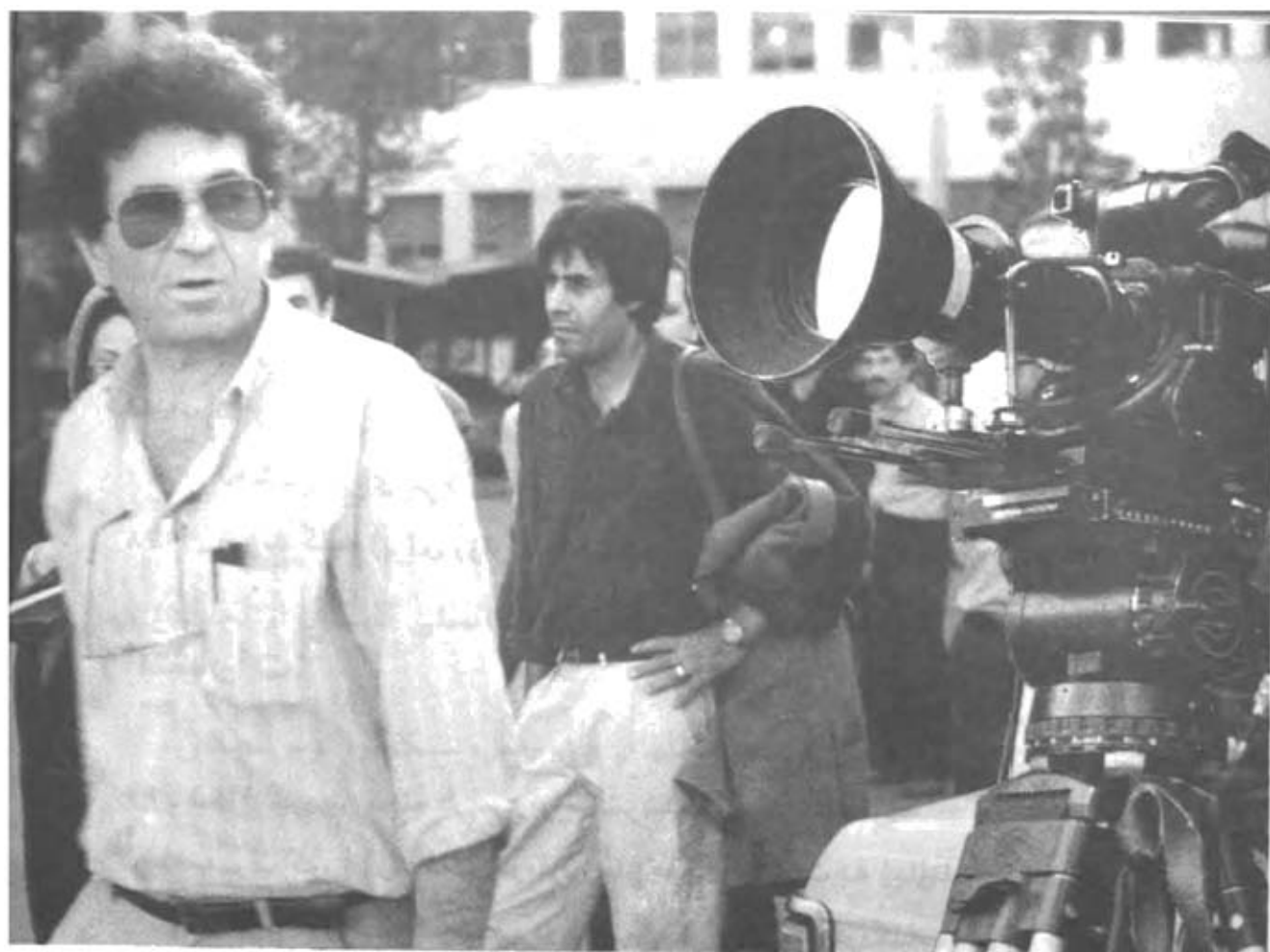
۱۹۶۹: گاو با همکاری و بر اساس داستانی از غلامحسین ساعدی

۱۹۶۹: آقای هالو با همکاری و بر اساس نمایشنامه‌ای از علی نصیریان

۱۹۷۰: پستچی

۱۹۸۲: دایره مینا با همکاری و بر اساس داستانی از غلامحسین ساعدی

۱۹۷۵: الموت



۱۹۸۰: مدرسه‌ای که می‌رفتم با همکاری و بر اساس داستانی از فریدون دوستدار

۱۹۸۱: تسخیر شدگان بر اساس رمان داستایووسکی

۱۹۸۲: سفر به سرزمین رمبو

۱۹۸۶: اجاره‌نشین‌ها

۱۹۸۷: شیرک با همکاری و بر اساس داستانی از کامبوزیا پرتوی

۱۹۸۹: هامون

برنده شش جایزه از جشنواره فجر ۱۳۶۸

برنده مدال برنز از جشنواره بین‌المللی هیوستون (آمریکا)، ۱۳۷۰

۱۹۹۰: بانو

۱۹۹۲: سارا (برنده بهترین فیلمنامه جشنواره فجر ۱۳۷۲)

تحسین شده در جشنواره‌های:

۱. جایزه بزرگ صدف طلایی، برای بهترین فیلم در فستیوال بین‌المللی (درجه اول) سن سباستین. اسپانیا (۱۹۹۳)

۲. جایزه صدف نقره‌ای، بهترین بازیگر زن (نیکی کریمی) فستیوال سن سباستین (۱۹۹۳)

۳. جایزه بهترین فیلم (مقام دوم) فستیوال بین‌المللی نانت (سه‌قاره). فرانسه (۱۹۹۳)

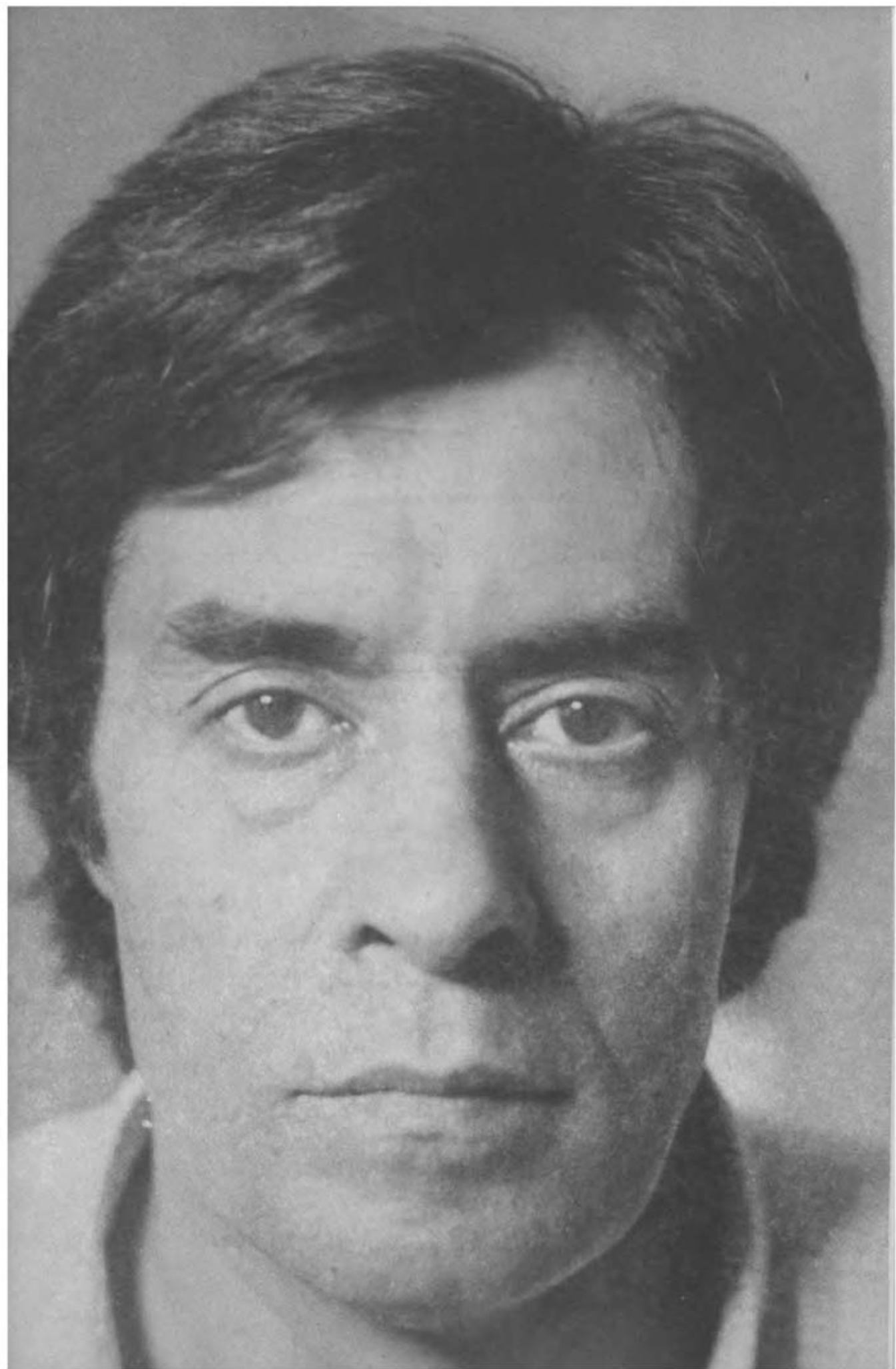
۴. جایزه بهترین بازیگر زن، فستیوال نانت (نیکی کریمی)

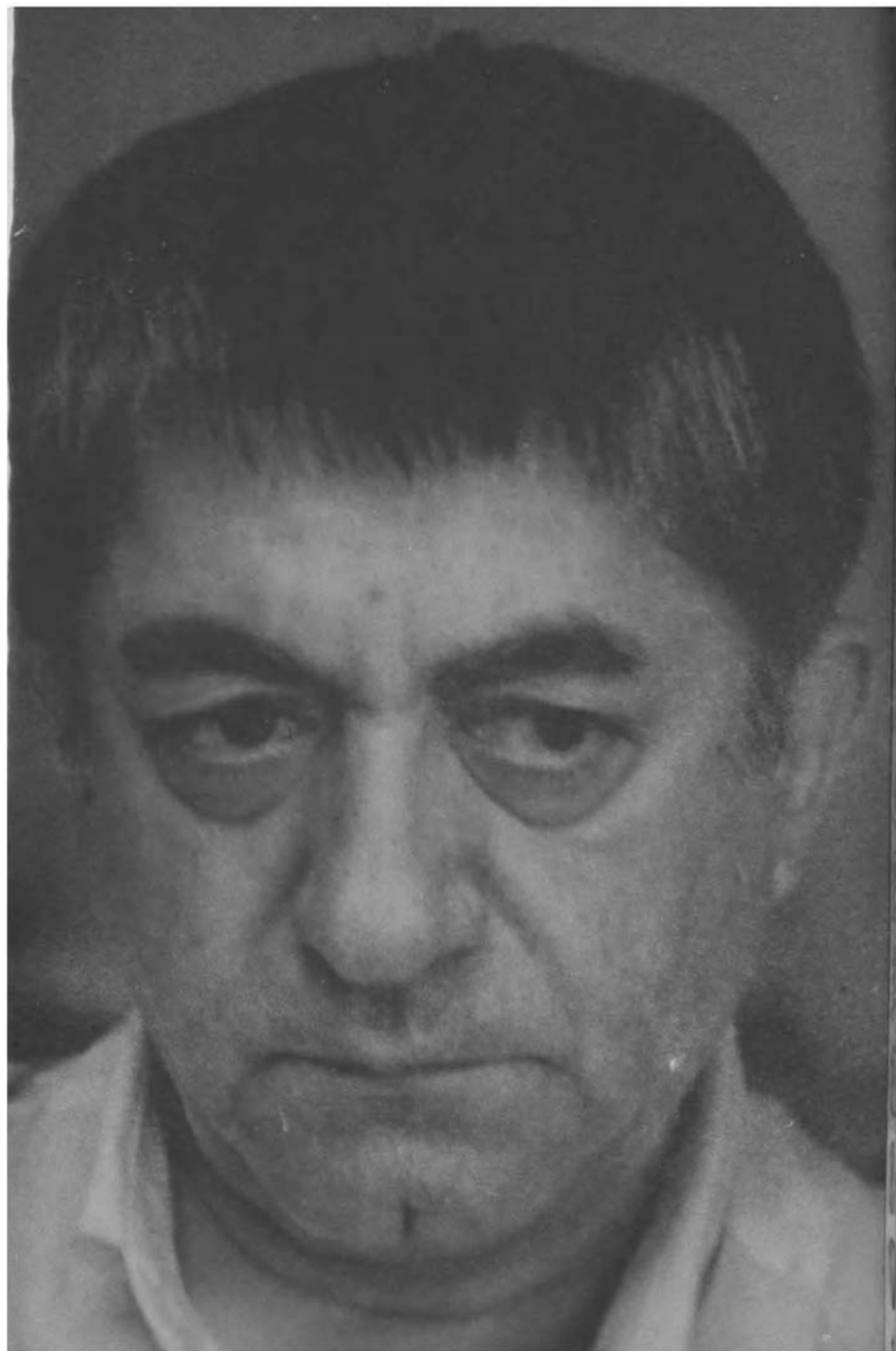
۵. جایزه بهترین فیلم از نظر مردم شهر نانت. فستیوال نانت

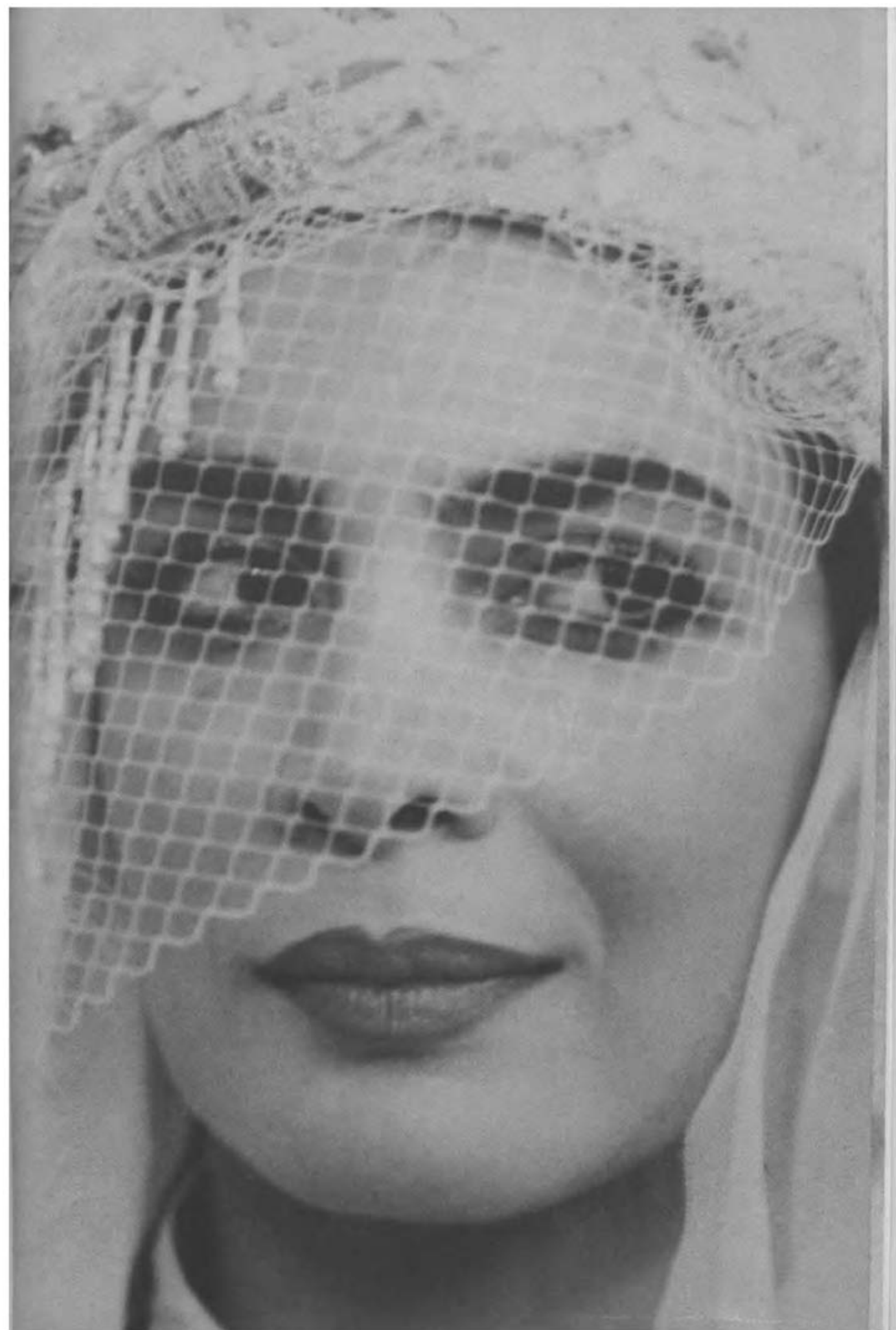
۶. بهترین فیلمنامه در فستیوال فیلم فجر. ایران (۱۳۷۲/۱۹۹۳)

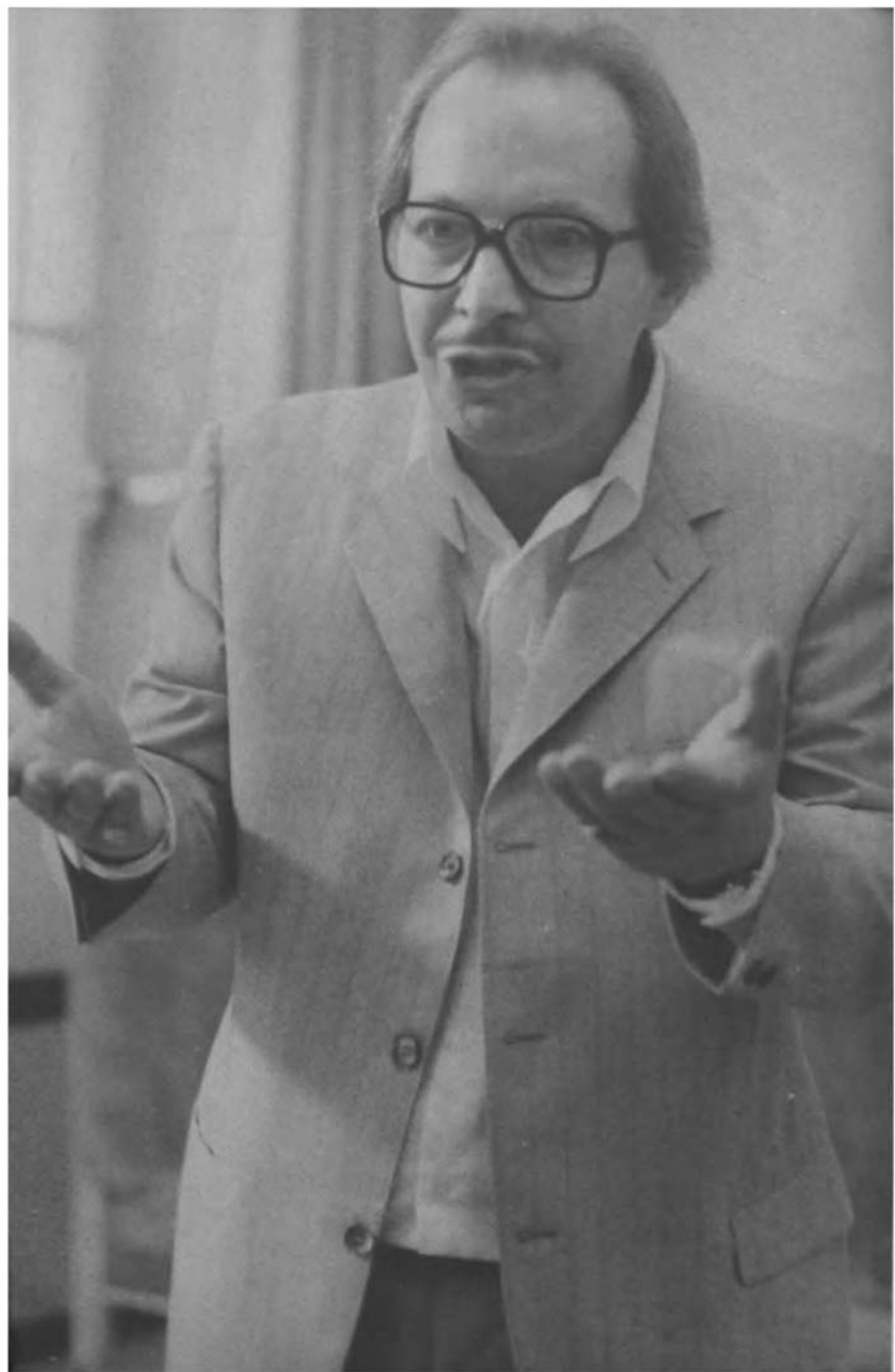
۷. بهترین بازیگر نقش دوم زن در فستیوال بین‌المللی فجر (یاسمن ملک‌نظر)

۱۹۹۴: پری











بها ۲۵۰۰ ریال

